

شانه‌هایِ دربند

تو که عاقلی بگو کدام کفه پایین‌تر می‌رود کفه‌ی زنده‌گی یا کفه‌ی مرگ؟
 بگو تسمه چرا آن همه شاعران را خفه کرده است؟ چه کسی و کجا و چه گونه
 سرِ آن شاهینِ تیزبین و بلندپرواز را بریده است؟
 من ترازویی محقق و تنها و متروک‌ام رویِ خریدارانِ گستاخ را کرده‌ام کم
 از شاخِ گوزن‌ها ساخته‌ام نی به آهوانِ نوشانده‌ام می
 به رقصِ آورده‌ام ترسایان از تسمه و تمساح را
 آشنا کرده‌ام ماهیان را با نَفَسِ مسیحا آری من ترازویی‌ام
 نه اهلِ های و نه اهلِ هوی‌ام سرگردانِ هر کوچه و کوی‌ام
 موی‌ام می‌موید برایِ شانه‌هایِ دردمند و دربند
 شانه‌هایی که عاشقِ زیبایی‌هایِ زمینی‌اند پندشان پُر از بوسه و پیوند
 زبان‌شان چاشنی‌ای دارد از قند اما پروازشان هست ماجراجویانه و بلند
 تو که عادلِ بگو حالا کدام کفه پایین‌تر می‌رود کفه‌ی عقل یا کفه‌ی قلب؟

گلوی بلبان را بریده‌اند

تو تازه تازه رفته‌ای توی ۹۰ ساله‌گی مردِ حسابی! این که سنی نیست
 سالی نیست در سردیِ این آبادیِ بی‌کرانه سَروی نیست
 سرودی نیست ساری نیست سازی نیست گلوی بلبان را بریده‌اند
 قلمِ قُمریان را شکسته‌اند در این خرابه‌زار فریادِ آدمِ آزاده‌ای آدمی‌زاده‌ای
 زادنِ پروانه‌ای سازمان‌دهیِ فواره‌ای که رساند خلق را به اوجی
 به سپیده و سپیده‌دمی نیست موشی خانه‌خراب‌کن است فراموشی
 که از هر فرازی سوراخ‌های پایی‌تنه‌ی آدمی را می‌فهمد
 و از هر فرودی سرودی برای سنبه‌های سوسن‌کُشی می‌سازد
 من تازه تازه دارم می‌فهم‌ام که شعر یعنی چه
 که معنی‌های دلو ریشه در چشمه‌ای ابدی ندارند
 آن‌ها همه بر ساخته‌ی دستِ چاه هستند
 و از آن‌ها فقط متوسط‌القامتان مست‌اند
 من حالا ترجیح می‌دهم صدبار هوای ابری و گرفته و توفانی را
 بر یک حکومتِ موشِ فطرتِ دیکتاتوری بر دو گربه‌ی گراز‌صفت
 از گوشتِ گنجشکِ بی‌چاره فراهم آورده برای به دام انداختنِ اخترانِ چرخِ فلک
 سه سوارِ موتوری (در هوای آفتابی)

حالا دیگر باقی مانده‌ی قُمریان در غربت یاد گرفته‌اند
 چه گونه با دل تنگی‌ها و فقدانِ رفیقان‌شان
 با مرگِ دور دستِ عزیزان‌شان کنار بیایند
 چه گونه گلِ گمانه‌های ۹۰ یا ۹۰۰ سال پیش را بگیرند و
 خارشان را به گلخن‌ها بسپارند ای حالا ای عزیز ای والا
 حالِ غنچه‌های قیامِ ما را بپرس و بدان که با وجودِ آن همه شهیدان
 انقلابِ عظیمِ بهمنِ ۱۳۵۷ سقوط‌اش در ۷۵۳۱ سال پیش بوده است
 اما هنوز این ۹۰ ساله‌گان سبذی ست در پوسیده‌گیِ دست‌شان
 بافته‌ی موشی که پاورچین پاورچین که خاموش خاموشان
 در جشنِ سَر بُریِ فضل و هوشِ هستیِ هستنده‌گان
 در کُشتنِ کبودِ سوسن و نسرین زاران
 چراغ را تلفظ می‌کند ولی سراغِ از جادو و جنبل و جنّ‌ها می‌گیرد

زادن از واژه

زورِ نحیفِ بازو خون و خویِ او را عاشقِ خدا و خواستارِ فردوس کرده بود
 وقتی به خانه باز می آمد در خانه را چند قفله می کرد
 مبدا و پیروسی کلید بیندازد و به سراغ اش بیاید
 و کلک اش را بکند و پیروسی که انسانی متعصب است
 تو آفریده گاری هستی سقوط کرده بر زمین انسان نبوده هیچ گاه
 حیوان شده گیاهان را به گریه واداشته
 جمادات هم در جهت هایی و به شیوه ی خودش جان دارند
 در خلوتِ خودشان به فکر فرو می روند می آشکند و می نالند
 می دانند زورِ نحیفِ بازو و وصله ی ردای قلندران
 بیزارند از گربزان و قلدران زیاد دانستن درباره ی ندانستن های مان
 کلنگ را کاری تر نمی کند چاهی بی دلو را مادرِ آبی نمی کند
 هیچ حیوانی را انسان نشده خدا نمی کند از ترانه ای که تعصب می سرایدش
 گوش ها کور و چشم ها کر می شوند دندان ها قفل و کلیدها لال می شوند
 ای لاله ی زیاد دانسته و زیاد دانسته شده
 یادت می آید آن روزی که روبه روی کلنگ گفתי و خوش گفתי
 که چاهی خشک مادرِ هیچ آبی نمی شود آسمانی بی دانش و بی شعاب

معزز و معلم و آبی نمی‌شود یادت می‌آید دُری در گوشِ من سُفتی که:
 ازِ آفریده‌گار شدنِ را کنار بگذار! و به تحقیقِ بغرنجِ تنِ خود باز آی!
 عقیقی سخن‌گوی را در بگشای
 و دریابِ چراییِ ایجادِ جهان را از زهدانِ واژه‌ای
 چه‌گونه‌گیِ تبدیلِ زورِ ضعیفِ بازویِ امروزی را
 به غولِ ویران‌گرِ از ویروس تا آدمی گُشنده‌ی عشق و آزادی و تشنه‌گی
 از ثرا تا ثریایِ فردایی!

شیرازه‌ی متلاشی‌ی یک کتاب

ترکیباتِ شیمیایی‌ی شریان‌ها را به هم می‌زند هراس
اما شما نهراسید از این به هم زدن‌ها از سر به ما نزن‌ها
از دو به هم زنایی که ضدِ زن‌اند اول اموالِ مرده‌گان را
دوم برای شاه و گدا سوم و سرانجام گردنِ ایزدان را نیز می‌زنند
کتابی با شیرازه‌ای از راهِ شیرِی با مشورتِ فرشته‌گانِ آسمانی
زوارِ زمینی را از راه به در بُرد آن‌ها را راهی‌ی عزاداری و ریاضتی ابدی
ساکنِ روزه و زوزه و دریوزه‌گی کرد
هراسِ ترکیباتِ شیمیایی‌ی خودش را دارد
یکی را از قعرِ زمین برمی‌دارد و به عرش می‌رساند
یکی را از عرش فرومی‌کشد و به دره‌های ذلت می‌نشانَد
شاه و گدا در داشتنِ تن و شریان‌ها مشترک‌اند
اما بعدها یکی از آن‌ها عهدش را با کتاب و صلح و انسان به هم می‌زند
درِ خانه‌ها را فقط برای جاسوسی می‌زند ای ریاضتِ ابدی
چرا تو تاجِ زمینی را با جواهراتِ شبانه‌ی کجکشان‌ها آمیخته‌ای؟
چرا تو سرِ انسان‌ها را به جُرمِ مطالبه‌ی حقِ طبیعی‌شان (آزادی و عدالت)
از دارها آویخته‌ای؟ من کتابی هستم با شیرازه‌ی متلاشی شده

کتابی که کلک‌اش بر باد رفته اما آتش‌اش هنوز کک و هراس
 به جان و لباس دشمنان زن و زنده‌گی می‌اندازد

انقلابی در چمدان

او از همان آغاز پشتِ پا زده به ذلالت و سود و آز تولد یافت
 و در بلوغِ اش انقلاب را در چمدان گذاشت و هر جایی که رفت با خود بردش
 پاهایِ تو مرا به این جا رسانید وقتی که بوسه بر راه می‌زد
 و آغوشِ راهرو قشنگ می‌شد و میلاد باز و بسته می‌شد
 و مرگ از تکرار خسته می‌شد و در جست‌وجوی گریزگاهی بود
 من به ناگزیر به آیینِ زیبایِ پاهایِ تو پیوستم که باز و بسته می‌شد
 باغ دوباره به درونِ هسته وارد می‌شد و شاخه‌ای شعاردهنده و پرچم‌در دست
 به جانبِ قرمز روان در شهرِ شهیدان شهد و شیرینی نمی‌فروشدند
 خران و خنگان را به هیچ قیمتی نمی‌خرند
 خراطان چوب‌ها را نتراشیده و از آن ترانه و رقصی در نمی‌آورند
 و خیاطان نه برای سُرُوشان لباسی می‌دوزند
 و نه لباسِ سُرُوشان را به تنِ خویش می‌پوشند
 تو عریانی و می‌دانی که بوسه‌یِ مرگ بعضی صورت‌ها را عزیزتر می‌کند
 تو می‌دانی که از همان آغاز تو را به سر دواندند تو را سر بُراندند
 تو را با شکنجه‌های شان در زندان‌ها صرَعاندند
 تو را صریح و به صبح‌گاه سُرَباندند وقتی که باندهایِ بانی‌یِ دنائت

با گلوله به دنبالِ قلبِ گُل می‌گشتند
 و گلوی بی‌گناهِ گنجشکان را ناجوان‌مردانه گُرِزان و گرازان از هم می‌دراندند
 تا من ترکی ناگزیر بر پوسته‌ی دوستیِ بوستانی باشم
 که هسته‌اش آموزگارِ تمامِ خلق‌های روزگاران است

اگر انسان شدی

اگر شمعی باشی برایات پروانه‌ای شاد و رقصان می‌شوم اگر رودی باشی
 برایات قطره‌ای شفاف و درخشان می‌شوم اگر کوهستانی باشی
 برایات سنگی بافرهنگ و بی‌ننگ می‌شوم
 اگر گم شده اما گمراهان را روشنایی و دانش و امید بخشیده
 به جست‌وجویات شبانه‌روز در شهر و بیابان آواره می‌شوم
 روشنی‌ای به گوشه‌های تاریکِ زنده‌گی می‌اندازند شاعران
 تا اندامِ زیبایِ جهان پیداتر شود پرنده با دانه و دارو و درمان
 اما بی‌صیاد و بی‌دام رام شود اگر پروانه‌ای باشی برایات شمعی
 اگر قطره‌ای باشی برایات رودی اگر سنگی باشی
 برایات کوهستانی می‌شوم این روشنی و این حسِ عزیزِ عزت
 این لذت از آویشنی‌ست که در طولِ تمامِ آواره‌گی‌های‌اش
 در اضطراب از آواره‌هایِ نهنگیِ غول‌آسا بی‌خواب و بی‌خدا
 کتاب یا قلم به دست مردم را برایِ زدودنِ مه و یافتنِ حقیقت
 به خاصیتِ خلوصِ خاک رجعت داد
 به رموزِ ریزش و فروزشِ ابدیِ حیات
 به یگانه‌گیِ ویژه‌گی‌هایِ جان و جسمِ موجوداتِ جورواجور در جهان

ای جماد ای جانور هرگاه انسان شدى
 عدالت را ببوس و آزادى را به روى چشم بگذار!
 خواهرى و برادرى را از خاک بردار و بتکان و به آبى زلال بسپار!
 و با صلح بنشین و چایى بخور! گپی بزن!
 زیرا تظاهراتِ عظیم و همه‌جاییِ این پرنده‌گان
 ضدِ تفرقه‌ی زمین و آسمان است برای پیوندِ سنگ و ستاره‌گان

دو رکعت نماز تبعید

آری تو مرده‌ای بارِ بلاهت‌هایِ ات را بر دوش برده‌ای
و این تابوتِ زمینِ نام
با گردشِ جاودانه‌اش به گردِ خوشه‌یِ سخن و تیغهِ درخشانِ خورشید
انبوهِ خشک‌مغزان را به رَشکِ کشانده و گریه‌قلبان را شکست داده است
پلکانی از من فرامی‌رود و به هیچ جایی نمی‌رسد به نرسیدن می‌رسد
و این درخت از آن چنین مأیوس و دیوانه شده است
که دستی بهره‌ای از ثمرش نمی‌برد که آواره‌ای در زیر سایه‌اش نمی‌آساید
بارِ بلاهت‌ها شانه‌یِ مرده‌گان را می‌جوید مرده‌گانی که با ساطور
سطورِ مست و رقصان را خُرد می‌کنند
تا اسرارِ مستورِ سینه‌یِ پارسایان را به دست بیاورند
و اشاراتِ مرموزِ مردمک‌شان را دست‌بند زنند
دریغا که در جمهوری‌یِ امواجِ درهمِ دریا بی‌قضاوت و بی‌خدا
نهنگ‌ها رئیسِ جمهورند در ساحلِ برگ‌ها لرزان‌لرزان و
سنگ‌ها گریان‌گریان‌اند ای عاشقِ خوشه‌یِ سخن ای دهن
ای قبضه‌یِ تندِ تخیل ای دست ای رقصان ای سرمست
ما به هم‌راهِ هم‌سایه‌گان‌مان با شما از جا برمی‌خیزیم و دو رکعت نمازِ آفتاب

دو رکعت نمازِ تبعید می‌خوانیم و سرانجام به نبردِ سایه و سرمایه
به نبردِ سرما و سیاهی می‌رویم

عقربی نماز خوان

تکه شعرهایی از خوش‌مزه‌ترین شعرهای جهان به سیخ کشیده و روی آتش
 بطری ای پُر از فلسفه‌ای نیک و سرد فرشی وام گرفته از خورشیدی مست
 گرمای دوستی و گل‌های زرد غیاب دهان‌های شما ریشه در کدام کلام دارد؟
 ابر چرا و برای کیست که روزها دارد می‌بارد؟
 یک کیلو احترام به انسان و دو کیلو هم‌دردی را در کجا می‌توان خرید؟
 اعتماداً قالی‌ای ست که اگر کشیده شود از زیر پای ما
 شما با سر فرود می‌آیید در قعر دره‌ها
 و باطل باقی می‌مانند اشعار و سیخ و بطری‌ها ای آتش ای ته‌مانده‌ی امید
 این رقصی ست که از درد و فقدان هم‌دردی می‌آید
 این اضطراب و بی‌خوابی‌ای ست که به دیوانه‌گی روی می‌آرد
 آیا تو دیده‌ای که کسی بگوید: «خُب جناب آقای عقرب!»
 شما بغرمایید و بیایید با ما بنشینید دور یک میز
 تا مقداری بحث کنیم راجع به اختلافات اجتماعی راجع به مسایل انسانی؟
 آیا تو شنیده‌ای که بی‌خواندن شاهکار معطر و نورانی‌ی تنورها
 نانی فیلسوفی نابغه یا شاعری بزرگ از آب درآید؟
 ای گل درآمده از نقش رنگین قالی ای چشم‌های ات بارانی

وطنِ من آن جاست که آفتاب از زمین اش می‌روید و
 احترام به پاکان و پرندگان در آسمان اش پَر می‌گیرد
 آن جا که بر فرازِ زنده‌گی‌هایِ سرخوشِ سخن‌گو
 بال‌هایِ پهن‌آور و هراس‌آورِ مرگِ گشوده نمی‌شود
 عقربی نمازخوان و رامِ آرزِ رقص و نغمه و موسیقی را حرام اعلام نمی‌کند
 و از این جهت فرشته‌یِ مقربِ خدا نمی‌شود

برایِ دستانِ سردم آتش باش!

بخشِ طبیعیِ زنده‌گی زیباست بخشِ مصنوعی‌اش نافرِیاست
گل‌هایِ مصنوعی جایِ گل‌هایِ طبیعی را نمی‌گیرند
انسان‌هایِ فرزانه به این جهت از خدا و خلقت دل‌گیرند
این جسم را چشمی از نیکی است و چشمی از بدی
گوشی از دوستی و گوش از دشمنی دستی از روز و دستی از شب
افکارِ مرگ‌رنگ و خاطره‌هایِ خراب را جارو کن و
تو به خانه‌ی من بیا یک امشب! بیا و برایِ تمنایِ دستی که من‌ام
تو گرمایِ مطبوعِ آتش باش! برایِ کاوشِ چشم‌هایِ ام
نورِ نو نوشتن باش! بیا تا خانه‌هایِ فردا خاطره‌هایِ خوب را فراموش نکنند
عشق را از گوش‌شان آدم‌ها بیرون نکنند! ای بخشِ بخشنده‌ی زنده‌گی
ای ملحدی که بالاتر از دین‌دارانی ای کافری که برتر از آفریده‌گارترانشی
تو را از عوالمِ والا نشانی تو با دست‌هایِ فقط گیرنده دوستی نکن!
با هستی‌هایِ سرشار از زنده‌گی نیستی نکن! و بدان که نوشتن نوری دارد
که با عشق‌هایِ مصنوعی کنار نمی‌آید و کنایه‌هایِ اش کرانه‌ای ندارد
من شبی هستم که جاروی اش را کنار می‌گذارد دستانِ اش را فراخ می‌گشاید
و روز و بهروزی و پیروزی‌ای را که توپی گرم و آگاهانه در آغوش می‌گیرد

شب دارد در دریا شنا می کند

هوای همیشه ابری و هرزه گردِ "آلمان" بارِ کاروانِ آفتاب را می زند
و خونِ در رگ و ریشه‌ی شیا دان از بیشه‌های بربرمنشِ "هیتلر" می آید
شب دارد در دریا شنا می کند مرگی چمدان در دست
نمی داند دارد به کجا می رود؟ چه سوغاتی ای دارد برای مرغابی ها می برد؟
در این هوای سرد و آبِ بیگانه گی ای آسمان ای اختر
فصلِ خسته کننده‌ی کتاب را کنار بگذار و در پی‌ی وصل باش!
برای اخگری منزوی و بی پناه که من ام تو شتابِ تیمارِ دو دست باش!
آدمی در شرایطی مختلف شخصیت‌های مختلفی به خود می گیرد
از این حقیقت دلِ بوتیمار می گیرد آفریده‌گار می گیرد
ای هوای سرماخورده ای ناودانِ ریزشِ آبِ بینی دار از طبعی فاشیست
کدام بهبودی و کدام فانوسی پدید می آید؟
آبی قاتل راه به کدام دریا می برد؟ چرخ فلک چمدانی دارد
که زمین تنها یکی از جامه‌های درونِ آن است و کئی نژادپرست برای کُشتن
کافر و دین دار را از هم باز نمی شناسد من حالا دیگر می دانم که:
قطره خونی نایاب و شگفت شگفت از مرگِ آن گل که رنگِ چهره‌ی بلبل
دگر صدای مادر زادِ خود را تا ابد گم کرد

و نامردان و نامردمان را صاحبِ دُم کرد

برج جملات

اگر در آغوشات بگیرد روزی آزادی
 سینه‌ات خاستگاهِ یاس و یاسمن خواهد شد و بازوان‌ات دو دنیا را
 مبدأ و منتهای دریا را معنا خواهد کرد
 خانه‌ای که بر بنیادِ خوردن و رییدن است شایسته‌ی خراب شدن است
 و ساکنان‌اش را از یاد بردن من طوری می‌نویسم تا مرا نخوانند
 اما تو را تا ته بدانند و چوب در ماتحتِ دزدی‌های بالایی‌ها برانند
 ای سینه‌ی خاستگاهِ آزادی ای نفس‌های‌ات از عدالت
 استخوان‌ات از برادری مفصل‌ات از برابری چتری از ابر
 انسانی از خورشید را می‌طلب و خانه‌ای که ساکنان‌اش ستاره‌گان‌اند
 بنیادی از یادهای عزیز و والا از خلاقیت و تفکر دارد
 در بی‌مبّدی و بی‌منتهایِ دنیا یک مورچه چه دارد برای گفتن؟
 کدام مذهب را می‌تواند بر آرد
 که کنگره‌های‌اش گرایشی زود به فرسودن نداشته باشد؟
 معنایِ خیسِ امروز فردا خشک می‌شود دزدیِ قطره‌های باران
 چتر را رسوا می‌کند و نوشتنِ مرا آجر آجر برای آن بالا می‌آورد
 تا لاله‌ها دست‌در دستِ انسان‌های والا از ابلهان و ابرهای پنهان‌کار

حالشان به هم بخورد و بالا بیاورند

عمارتی بی معمار

خودم را رفتم به خاک سپردم و باز به خانه باز گشتم در صفحه‌ای خواندم:
 «کسی که صدها رنگِ شورانگیزِ بال‌های پروانه
 و هزاران نغمه‌ی عاشقانه‌ی پرنده‌گانِ مختلف را بگذارد و
 بیاید به عنکبوت و خرچسونه دل ببندد
 نام‌اش چیست و زنده‌گی‌اش برای کیست؟»
 تو را نابه‌هنگام آن مرگ برد به دیاری ناآشنا
 که در آن هیچ کس نمی‌پرسد حالِ خرابِ پیر و برنا را
 جز سنگ نمی‌کند کسی یادِ یاران و دیارانِ مادری را آن طفلِ مظهر
 آن شاخه‌ی تازه‌جوانه زده آن لبخندِ گشوده آغوش به رویِ جهان کجا و
 این پیرِ پشت‌کمان این کاجِ ریخته برگ و دندان
 این در گام برداشتن ناتوان کجا؟! صفحه‌ای روسفید دل مرا می‌خواند:
 «معمای جهان هم آشکار است و هم نهان
 چنان چون نوری که نمی‌توانی در دست‌اش بگیری و
 بگویی این بود آن گرامی گوهری
 که سرگرم از او بودند همه‌ی مردمِ جهان»
 جنازه‌ی صبح را به رویِ دست گرفته است شب

و دارد می‌رود تا آن را به سوسن‌ها و ستاره‌گانِ دوردست تحویل دهد
 دنیا اگر نگاهِ تازه‌ای به ما بیندازد
 دریا عاقبتِ شنایِ شایسته‌یِ خویش را می‌آغازد
 و یارانِ مرده و زنده خواهند دانست
 که حقوقِ خودشان را دارند خرچسونه و عقرب و مار
 در بی‌حقیقتیِ این هستی‌ای که عمارت‌اش ندارد یک معمار

شغلِ بعد از مرگ

بگذار بمیریم و برویم پیِ کارمان
 اما کدام کارمان؟ ای کاروانِ خسته و دل شکسته
 تو از فعالیتِ پیوسته و کردارِ نیکِ دمی باز نمان!
 بدان که آفتابِ زنده‌گی است و ابرِ مرگ
 و انسان‌ها همه مهره‌های بازی‌ای به نامِ نرد دو تاسِ روز و شب
 دو تاسِ نیکی و بدی از تکرارِ آبِ برمی‌آورند گرد
 کارها هر کدام دست‌های به‌دردِ بخورِ خودشان را می‌جویند قطره‌ها اگر بمیرند
 باز ساکنِ این جوی‌اند آشناییِ عقاید با هم
 کام گرفتن از عقایدِ خصوصیِ یک‌دیگر کاروانیان را کامل‌تر می‌کند
 و تکرارِ مهره‌های بازی را قابلِ تحمل‌تر
 تو بعد از مرگ شغلِ مناسبی برایِ خودت برگزین! دانه‌ای باش درست‌کار
 که از میوه‌ها بی‌پروا و سر بلند بیرون می‌آید
 و در سخت‌ترین شرایط و قحطیِ انسانیت روی‌اش سیاه نمی‌شود

مرا خواستاندند

تا شاعر مرغی پدید آمد و قُدقُدی کرد
 شاعر خروسانی شتابِ ناکِ پاچه ورمالیدند و
 نیمه شبان قوقولی قویی سردادند اگر گشایشی در کار ابرها پیش بیاید
 آسمان تمام پنجره ها را باز خواهد کرد
 زمین هوای تازه را استنشاق خواهد کرد و ارواح چیده شده در قفسه ی کتاب
 از قفسه بیرون آمده زنده گی ی روزانه را آغاز خواهند کرد
 مرغی که به دستِ شغالی شهید شد تخمی از واژه می گذاشت
 و دوزو کلکِ پارچه ها را افشا می کرد
 شیرین زبانی ی انجیرها را به زنجیر کشیده بودند
 می خواستند خیال را دست بند زنند و به زندان روانه
 گویا که دنیا شده بود دیوانه من نمی خواستم به دنیا بیایم مرا خواستاندند
 مرا بی پریشی پاسبانند حالا این قطره های باران
 پنجره های خُردِ آسمان اند که بر زمین شکسته می شوند
 ارواح در قفسه ها ورق می خورند
 و ریگی ریز در یکی از چاله های کوچک لایه ی زیرینِ تخته کفشی گیر کرده و

فریاد می‌زند اما فریادش را نه خدایی و نه انسانی نمی‌شنود
 ای شاعره‌ی محاصره شده این‌جا در حلقه‌ی شیران و آن‌جا در حلقه‌ی گرگان
 می‌میرم دارم / آیا از دارم را نداشتن است یا از ندارم را داشتن
 که روزی بل‌آخره زنده‌گی و زنجیر و انجیر را ترک می‌کنم من؟

ظلمت از خودش می ترسد

انسان‌هایِ گاشته شده در خاک را آب و آفتاب بده تا آن‌ها جوانه زنند
 جاودانه ترانه‌ی دوستی بخوانند و از جبریل سبق بَرند /
 تا پخته شود و بری از خطا تا باز شناسد خادم را از خائن راه را از چاه
 سیلاب را چه سر به صخره کوبیدن‌ها می‌باید و
 چه دوستی و دشمنی با این‌ها و آن‌ها! چشیدنِ طعمِ چه شکست و پیروزی‌ها!
 من اگر می‌نویسم را ننویسانم آیا از طایفه‌ی جنیان و دیوسانان‌ام؟
 ظلمت از خودش می‌ترسد مترصدِ مترسک است این سگ تا بگوید:
 «من شیری مست در میانِ گربه‌هایِ پست هستم»
 پس تو زودتر انسان‌هایِ روپیده از خاک را آب و آفتاب بده
 تا قامت کشند اما نه تن آسا
 تا تناور شود مقاومت‌شان در مقابلِ دشمنانِ بشر
 تا باز شناسند خادم را از خائن خیر را از شر
 جبریل چاره را در چاهی می‌جوید که واژه در آن غلغل می‌کند
 اما جنیان مخالفِ نویساندنِ نویساندن هستند

سقفِ آسمان است دمکراسی

زنده‌گی بر دو چرخه‌ای نشسته بود و پا می‌زد قهقهه سر می‌داد
 روان به سوی هر چه بادا باد راستی راستی سقفِ آسمان است دمکراسی
 تا سر یک انسان به آن ساییده شود و صد بوستان و سی صد هنر بروید
 قورباغه را باید گذاشت جانِ حقیرش در منجلاب باقی بماند
 طلا را به خیالِ خودش از باتلاق بجوید ای خیر
 تو که خیری از زنده‌گی ندیده‌ای حالا در مرگی مختارانه
 می‌جویی کدام آب و دانه را؟ می‌روی سرِ قرار کدام پری کدام پرنده را؟
 من نخست فکر کردم که مرده‌ام سپس دانستم که نه زنده‌ترین زنده‌گان‌ام
 بر دو چرخه‌ای نشسته که چرخ‌های‌اش دو واژه‌اند زمین و آسمان‌اند
 و چپ و راست را ملاک برای لاک‌پشتی فقیر و بی‌املاک نیسی است
 منجلاب در منجلاب جان‌ها را اندازه می‌گیرد قورباغه غریبه با دمکراسی
 که در آن صد ستاره و سی صد گُلِ سوری حرفِ اول را می‌زنند

لغتی منفرد و مفقود

برای جمعِ سرد و تاریکی که تو در آنی من شمعی
 برای گلستانی که تو گلی جسته و جوگر در آنی من پروانه‌ای
 برای عکسِ والامقامی که تویی من قابی خواهم شد
 بنیاد بُن بود و یاد بود محتوای حیات بود نوزاد را اول نور و حیا
 اما آخر ظلمت و وقاحت بود برای شمعِ کنج‌کاوی که تویی
 من خودم را در خودم خودم را در دیگران ضرب خواهم کرد
 تا جمع شود خاطرِ خلاق به گردِ خلاقیت و ایجاز
 و جهان بداند که آن ساکنِ گلستان و صاحبِ آواز
 رازِ حیات را در مشتِ کوچکِ خود داشت
 با این حال خود را بالاتر از یک پروانه یا یک عکس نمی‌پنداشت
 چیست‌ام من؟ جز برگی رزمان و لرزان و گریان
 برگی سخت دل‌تنگ و تنها به جای مانده از ریشه‌اش گشن چیست‌ام من؟
 جز قطره‌آبی افتاده در ته‌چاهی دانا که یک جلاد ندارد در یاد
 مگر دریا‌های خشکیده و خورشیدهای منجمد
 مگر بنیادهای فرو ریخته و خودنوشته عکس و قاب‌های بر باد رفته را
 تو بگو حالا ای جدولِ اعداد آیا دوباره روزی "بُن"

به اضافه‌ی "یاد" خواهد شد؟ یک برگ و یک چکه اشک و یک انگشت

دوباره بنیاد دوباره فریاد خواهد شد؟

آن کسی که روزی از عکسی در آمد و میهمانِ اتاقِ من شد

فشرده‌ی جمعیتِ جهان بود موجِ امواجِ جور و جورِ اقیانوس

عصاره‌ی عصمتِ خدا سنگی خلاصه‌ی گسترده‌گیِ کوهستان بود

نبود مگر لغتی منفرد و مفقود

به قعر جست‌وجوی معنای بی‌انحنای هستی آمده فرود

گرگی که برادر شیر است

گرگی که برادر شیر است گرگ است یا شیر است؟
 آن چیزی را که می‌دانی به هوا انداختی و خط آمد
 راست می‌خواستیم و خط آمد خطابه بر منبری پُر بلا آمد
 لرزه‌ی لمبرِ گرگ از عشوه است یا از سرما؟
 کدام رسن کدام سوره بُرد سرانجام سرِ ما را؟ عرعر اذان را بر زمین بگذار!
 ای مؤذن نغمه‌ی قناری و بلبل را از آسمان بردار!
 ای بی‌تجربه‌ی فراوان دارنده سن
 بگو که زلزله‌ای باید در اندیشه‌ها صورت بگیرد و ستاره
 وام‌اش را به سیلی کمی نیست به سیلِ کمونیست‌ها پس دهد
 چه قدر خط کردیم و رسن خواندیم!
 آنان سرِ ما را می‌بریدند و ما از آن دفاع می‌کردیم! به چاقو وفا
 اما دعایی برای گوسفند و متوفا نمی‌کردیم!
 تا این که آن به هوا انداخته شده از یأس و از سراب
 با سر به زمین سقوط کرد دانشِ تمامِ سنگ‌ها را
 مبدل به مروارید و یاقوت کرد تا کی شیرنوشی و فراموشی
 ای بچه‌ی گرگ؟ مگر تو همان مؤذنی نیستی که "عرعر"ش

گیاهی به همین نام را به دام انداخت گُرگُر آتش را به گدایی و وام انداخت؟
 به راستی که این گرمای محبت و نور اندیشه‌های تازه
 ثمرِ دیرینِ دینی به نامِ کمونیسم است که اگر نبود
 دود و جن و جنازه‌ای عمودی هنوز در جشنِ قربانیِ بلبل و قناری
 در اطرافِ بی عقلی‌ها یا عقب‌مانده‌گی‌های افاقی
 نفسی مصنوعی می‌دادند به فاشیسم و به گرگی و به شیری

کامپیوتر

این‌جا اگر حالا جلویِ رویِ این کامپیوتر سرِ صدتا بچه را بپرند
یا زلزله‌ای مهیب تمامِ زنده‌گان را نیست کند چکه‌اشکی از چشمِ او نمی‌چکد
می‌توانی دریا را به درونِ لغاتِ خود دعوت کنی
اما این دریا آن دریایِ خس‌دار و خیس نیست
دارایِ مروارید و ماهی و نهنگ نیست
و از اعماقِ آن گیاهانِ آب‌زی سر بر نمی‌کشند
آهی از دل به سویِ آسمان‌ها نمی‌کشند
کامپیوتر پیک و پیامِ تازه‌ای از طبیعت ندارد
وجیزه‌ای زیبا از عجزه‌ای به نامِ دنیا فراهم نمی‌آورد
نمی‌داند ما در دریایی خشک شده شنا می‌کنیم
با این حال مروارید و ماهی را از دهانِ نهنگ نجات می‌دهیم
می‌توانی چکه‌اشکی را نقاشی کنی
اما چشم‌های زنده و زیبایِ مادر یا معشوق کو؟
کو آن دانه‌ای که از خاکِ گل‌دانِ خانه سر بر می‌آورد
با شنیدنِ صدایِ نازِ تو؟
ما خرابه‌ی زلزله‌ها و سیاست‌ها را داریم بر دوش می‌بریم

ما در مغزِ خودِ خاطره‌ها را جمع و منجا می‌کنیم
 ما نیرویِ خود را مهیا می‌کنیم تا دریا در خشکیِ خود غرق نشود
 تا دو گُلِ چشم از یک پروانه‌یِ اشک خیس نشود
 خسی ساخته شده به دستِ یک کامپیوتر فرماندهیِ عِلْم و هنرِ عَالَم نشود

قمقمه‌ای پُر از انقلاب

حرکتِ هر جاییِ انبوهه‌ی آن هزار پایان که آغاز و پایان نداشت
 آیا انقلاب بود یا منقلب؟ و قیام از آن ماهیان و غلامان بود
 یا از آن کوسه‌ها و سرمایه‌داران؟
 کیان بودند آنان که ابتدا ادعای "انسانِ طرازِ نوین" بودن را می‌کردند
 اما در انتها "انسان‌هایِ طرازِ گُمین" از آب در آمدند؟ آه مادر!
 ما در خشکی داریم شنا می‌کنیم
 خشت روی خشتِ اندیشه‌های مان بند نمی‌شود آن همه درد و تجربه‌های تلخ
 به گوشِ قند پند نمی‌شود آغاز و پایانِ پهنه‌ی هستی اکنون
 در قُرُقِ هزار پایانی‌ست صاحبِ تانک و توپ و پاس‌دار
 به غارت بُرده بیت‌المال را صدصد و هزار هزار
 به قلب و گلوی ماهی و گُلِ مریم بخشوده یا گلوله یا حلقه‌ی دار
 اما هَش دار که انقلابِ اصلی در قمقمه‌ی ما است
 ای قلابی که آرزو و آرمانِ ما را در فضا آونگ کرده‌ای
 ای قلابی که کاروانِ کالا و متاعِ قدرت را
 به جانبِ گفتار و کوسه و سرمایه‌داران راهی کرده‌ای
 ما قضا و قَدَر را از آسمان به زمین فرو کشیده‌ایم تاراج و تجارت و تجاوز را

به شهادتِ خورشیدِ برایِ رسواییِ بر بندها پهن کرده‌ایم
و صرفِ نظر از قند یا پند از انقلابِ یا منقلاب
اُتویِ ما در انتظارِ جامه‌یِ آخرینِ شما است

پارسِ مضاعف

نمره‌ی ۲۰ می‌گیرد این ماهِ پیگیری که ۳۰ سال در خارج از کشور
و ۴۰ سال در میانِ انسان‌های بریده و سقوط کرده
از کارِ خلاق و از پیکار علیه اهریمن دست نکشید
منت از گرگان و گرازان برای دیدارِ عزیزان‌اش نکشید
بگذار پشه هر چه می‌خواهد به عواطفِ عالی و اندیشه‌های تازه نیش زند
و گربه‌ی روی نقشه‌ی جغرافی به سوی ستاره و سعادت و پیمان‌های پاک
پارس کند

تو با دو ماهِ زیرِ ابروان‌ات
هم‌چنان برای زیرِ کان و رزمندگان خورشید باقی خواهی ماند
و من مانند قبل از قتل‌ها و تبعیدها و فراق‌ها
معنای تن و اسطوره‌ی وطن را در زبانِ زیبایِ فارسی خواهم یافت

کوکب و کبوتر

از زنده‌گی و مرگ معلوم نیست کدام‌شان چه است کدام‌شان چه تر است
 همین قدر پیدا است که تو آن را گفتی و آن تر را
 اما آن‌ترین را ناگفته باقی گذاشتی دُری را از میان‌شان ناسفته برداشتی
 به من "اکبر" نگو که از "الله‌اکبر" گند و گُه می‌آید
 این همه گل‌های سخن‌گویِ پَر پَر آن همه پروانه‌های خوش خط و بال و پَر
 خشک شده در دفتر به کجا می‌رود؟ دو دست و دو پا دو چشم و دو گوش
 یعنی برای هر چه زیباتر کردنِ زنده‌گی بکوش!
 اما مرگ را که دُری ناسفته است فراموش نکن!
 بدان که الله‌اکبر ابری ست بی‌باران
 چه قدر در زیرِ زمین خفته‌اند هم لاله و هم یاران!
 چه قدر ناگفته باقی گذاشته‌اند دهان‌هایی را که کانِ کوکب و کبوتر بود!
 چه یاس‌های سخن‌گو که حتا از دشنه و داس‌ها دل می‌ربود!
 حالا تو کجایی ای عشق ای آتشِ بی‌ادعا و بی‌دود؟
 ای دو واژه‌ی "الله" و "اکبر" را در زیر پا پوده و پهن کرده
 ای دمار از عقربِ عمامه بر سر از مارِ عبا در بر در آورنده
 حالا تو محق‌ترینی ای آتشِ بی‌توپ و تشر ای عاشق

زیرا تو مرگ را هم تجربه کرده‌ای چون سنگی او را از سرِ راهِ من کنار زده‌ای
تو رؤیایی هستی که "زرتشت" را در من رویانده‌ای

درختِ عادل

مرده‌زنده‌گُن است عشقی که سنِ خورشیدش
 می‌رسد به خوشه‌های مستِ روزِ الست برای یک درختِ عادل
 شاخه و ریشه ارزشی مساوی‌ی یک‌دیگر دارند
 من آن نقطه‌ام که هرگز در پایانِ جمله‌ای نمی‌ایستد
 می‌خواهد همه چیز در آغازِ خود باشد
 و همه کس با چشم‌های تازه‌ای به دنیا بنگرد
 می‌خواهد که خورشید خشم‌گینانه بتابد
 و میکرب و ویروس و جاسوس را نابود کند اینان نان به نرخِ روز می‌خورند
 اما الان شب است شب‌زنده‌دار دچارِ شعر و هذیان و تب است
 اینان این جا دست با طووس و یار می‌دهند
 آن‌جا اما سلام به مار می‌کنند و برایِ گفتارِ کلاه از سر برمی‌دارد
 باد می‌آید و درختِ عاقل تنها با عاقلان و مستانِ رفاقت می‌کند
 باجی به جاهلان و جلادان نمی‌دهد و مجیزِ عشقی را می‌گوید که از روزِ ازل
 خورشید یک حبه‌ی انگورش بوده است

مرگِ مرد است یا زن؟

هنوز که هنوز است او از عهدِ بوقِ دفاع می‌کند
 به قرآن و دود و دروغِ قناعت می‌کند
 هنوز که هنوز است هوا را در تارهایِ خود گرفتار کرده عنکبوتی
 تا شش‌هایِ عاشق و شورش‌گر را از کار بیندازد
 و تاریخ را با شکستِ آرمان‌هایِ انسانی بی‌اغازد مرگِ آیا مرد است یا زن؟
 و به خاک سپردنِ گذشته آیا به خشکی راه می‌برد یا به دریا؟
 ریشه اگر نباشد ما غیر از آب دادنِ شکوفه‌ها و شاخه‌ها
 مهمان‌نوازی از پرنده‌ها چه چیزی را پیشه‌ی خود کنیم؟
 چه‌گونه ثابت کنیم که دوغی سیاه یا درودی روسیاه برادرِ دروغ است
 و بوقلمون صفتان هنوز از عهدِ بوقِ دفاع می‌کنند از قرآن و از دود؟
 ای عنکبوتی که تابشِ تاریخ را در تارهایِ خود گرفتار کرده‌ای
 ای مردسالاری که زنده‌گی و مرگ هر دو را مرد می‌دانی
 آن گردها در درگاهِ خورشید در میانِ هزاران گُردِ وحید چه ارزشی دارند؟
 و کیست که نداند در سینه‌هایِ مغرور ما
 شش‌هایِ عاشق و شورش‌یِ یارانِ ماست یارانی که گلِ بی‌بدیلِ وجودشان
 آماجِ گلوله‌هایِ گول و

شکَنجِه‌ی پست‌ترین جاهلان و جنایت‌کارانِ جهان شدند؟

تنفسِ تردید می‌کند

تنفسِ تردید می‌کند که بر آید یا بر نیاید
 که شُشی را شایسته‌ی هم‌نشینی‌ی خویش می‌یابد یا نمی‌یابد؟
 ملحفه هم‌واره از من ترسِ خفه‌گی را داشته است
 به این دلیلِ دچارِ بی‌خوابی و پرسان که: «تو عمامه به سرت است یا خاک
 ای آتش به زنده‌گی‌ی ذلیل‌ات افتاده ای ناپاک؟
 زمانه آیا ما را عوض می‌کند یا ما زمانه را عوض می‌کنیم ای خاشاک؟»
 تردیدی مدام بالش را به ملکوت بر آورد کالایی عاقل و گران را به نگرانی
 که چه‌گونه در گورِ نَفَس می‌توان کشید؟
 نقاشِ نقشِ آتشیِ بلعنده‌ی لاشه را کشید
 بخاری آزاده هم‌نشینِ درودِ روشنِ دودی بدرو دگوبنده به سیاره‌ای سرافراز
 آمیزنده با ستاره‌ی دل‌سوزی معاشرِ کهکشانی هنرمند و مترقی
 حالا لاله‌ها و لادن‌های خندان در بالا
 خنیاگر و آزادانه در آسمانی رقصان به پروازند اما در آن پایین
 در ظلمتِ زیر‌هایِ زمینِ بازجوی‌خانه‌ها
 به دستِ عمامه‌هایِ خاکِ بر سر و عبا‌هایِ تنفس‌فروش
 نقشِ فریادِ خشم‌گینِ فرش‌هایِ رنگین

(دست در دستِ فتان و مستِ خودشان پازده بر سرِ عرش
 شعر و شعار خوانان) هنوز جانِ خسته و خوابِ آلودِ خود را هزار هزار می‌بازند

باران و سقوطِ آدم

دانه‌های باران به اندازه‌ی سیب نه ببخشید! به اندازه‌ی انار بود
 سایه‌ی جاسوس دست از سرِ خورشید بر نمی‌داشت
 تو را در همه جا تعقیب می‌کرد و تفتیش
 فرشِ نخ‌نما و بی‌کرانه در زیر پا بود اربابِ سُرور و غرور بود آن اوج
 تا بر سرِ مواضع انسانی‌ی خود استوار ایستاده بود
 صاحبِ نهایتِ احترام و صدها هزار ستاره بود آن موج
 ای بیماری‌های کمین کرده در میانِ ابرها گاه‌گاه کمی بند بیابید
 تا من شعر و برگ و بارم را به سرمنزلِ امنی برسانم!
 صدای بی‌پناهِ آدم‌های چون منی را با رنگی جاویدان
 برای هوش‌مندانِ جهان بنگارم! باران و سقوطِ آدم ابتدا به اندازه‌ی سیب
 سپس به اندازه‌ی انار بود شغلِ شاغلانِ اول تُف و تلخی و تجارت
 دوم تازیانه و تاراج بود
 خروسِ سرگشته با خلوصِ نیت در جست‌وجویِ تاجی گم شده بود
 ای بیماری‌ی از درخت بالارونده ای در میانِ خزان و خزان خزانده
 به هیچ کجای آن گلِ سرسبد به آن زیبا آن صمد صدمه‌ای نرسان!
 بدان اگر که بچه‌های بیابان خشک‌اند و کلوخ‌ها خشم‌گین

و اگر یاران بُریده‌اند و چهره‌شان هست هزار رنگین
از قطره‌های نخستین بارانی‌ست که همه غرورِ نطفه‌های پرورده‌گار بوده

من خودِ غرق‌ام

تو در کرانه نشسته‌ای من اما بالاتر از غریق‌ام خودِ غرق‌ام
 با عطش و قساوت و فراغتِ غریب‌ام
 از پشتِ هر چیزی مرگی و قیح سربرمی‌کشد و باز خود را پنهان می‌کند
 منتظرِ چیست که با زنده‌گی و لذت کنار نمی‌آید و
 با زنده‌گان آشیانه‌ای و آرامشی زیبا را نمی‌سازد؟
 جزای کدام جنایتِ ناکرده را می‌پردازد این جزیره‌ی سرگردان؟
 کدام جنازه را به رویِ دست گرفته‌اند آن گیاهان؟
 مرا غرقِ خشکی و خوش‌حالی کن! زیرِ بال و پرم را بگیر!
 به من امید و نیرو و دانش بده! به حرفه‌های ات جامه‌ای از هنر
 کفشی از بصیرت و کلاهی از مسئولیت بپوشان!
 آن را به دیگران ارمغان کن! تا آن را به هر جا خواستند ببرند
 و با خود کاج و افرا و ارغوانی را بیاورند
 که از پشت‌شان فقط زنده‌گی و لذت سربرمی‌کشد
 و زنده‌گان بالاتر از غم و غربت و غرقه‌گی هستند خودِ غرق هستند

نخود نخود

برای آدمی که عمرش یک دم است
 بسیار زیاد و نانسانی است از هر طرف در محاصره‌ی حیواناتِ حسود بودن
 اَره‌ها و سمباده‌ها اعصاب و وقت‌اش را سودن
 بی‌دیدارِ رفیقان و عزیزان همیشه در رنج انتظار بودن
 مجموعه‌ی ملکول‌های پیکرِ من مجموعه‌ی ملکول‌های پیکرِ تو را دوست دارند
 و کوران و کرانِ کوی و برزن را نادیده می‌انگارند
 با احساسی که کوهستانی رفیع و گسترده است آدمی به هیچ جا نمی‌رسد
 اگر که عقل‌اش کوچک‌تر از عدسی باشد
 یادش به‌خیر دورانِ کودکی‌هایِ نخودنخود هر کس به خانه‌ی خود
 هر کس بخوابد در کاشانه‌ی خود
 اما حالا بزرگ‌سالان به پرتو ماه و چشمکِ ستاره حسد می‌ورزند
 و ترازوی‌شان صداقت و رفاقت را فراموش کرده است
 ای وزنِ وزشِ وزینِ باد گزشِ نیشِ زنبور سخن‌ها را تلخ می‌کند
 ابرِ عقیم ابروها را درهم می‌برد عقل را رایگان کسی به این جا نمی‌آورد
 و به کوری‌ی چشمِ حسودان من که تنها یک اتم‌ام
 رویِ مواضعِ انسانی‌ی خود کوهستان‌وار ایستاده‌ام

و اصالتِ وادی‌هایِ مبارز اما بی نام و نشان را در کفهِ ترازو می‌گذارم

جایِ خالیِ قلب

سنگی دست به جایِ خالیِ قلبِ خود می‌کشد آهسته آهسته آه می‌کشد
و در یادِ دریاوارِ میهن و مادر و خواهر و برادرِ خود می‌گرید من دو "من" دارم
من از من ترسان‌ام هم آفتاب و هم سایه هم دوستی و هم دشمنی
هم زنده‌گی و هم مرگ را بر جلگه‌ها می‌بارانم
می‌دانم حباب‌هایی بودند واژه‌گان
به ظاهر سرشار از روشنایی و انرژی و زنده‌گی
اما خلأ و خفه‌گی و فریب در آستین‌شان نهان
تو جایِ خالیِ قلبِ یک سنگی تو آن شعله‌ای که از مرگ‌اش
شعله‌ای دیگر برمی‌خیزد
یک انقلابی در هر کجایِ جهانِ ضدِ قساوت و نقاب و قلاب
و برایِ جانی دوباره دادن به میهن و مادر و خواهر و برادر می‌ستیزد
ای سنک‌ها در فرصتِ میانِ خشکی‌ها و بی‌معرفتی‌ها
زیرِ سایه‌ی سرو و دست‌دردستِ سار و سهره سرودی پُردرود را بسرایید!
سرودی که رودِ خروشان و خشم‌گین‌اش روونده‌ی خلأ و خفه‌گی و فریب
اما هر شعله‌اش دریغا که دارایِ دو "من"
تنها یک خرسِ خردمند می‌داند که دریا هم مادرِ روشنایی و زنده‌گی

هم مادرِ تمساح و مرگِ است
 وقتی که جایِ قلبِ در سینه‌ی مردمانِ این سرزمین خالی است
 واژه را کدام راهِ گریز و ما تبه‌دارانِ شوریده
 ما تبعیدیان را چه جایِ درنگِ است؟

دو قفس

پیرمردی ناموخته هیچ از زنده‌گی به اضافه‌ی نامردی ناچیزتر از ارزشِ گردی
 مساوی با نامزدی می‌شوند که نام‌اش زبان‌زدِ زهرِ عقرَب است
 تو اگر در جست‌وجوی دارویی برای زدودنِ پریشانی‌ی پرنده‌گانی
 اگر در جست‌وجوی پرورده‌گاری خودت پرنده‌ای خودت پرورده‌گاری
 ببین چه قفسی‌ست ایران و اختناق و نفس‌گیری‌های‌اش
 در بسته‌گی‌ها و بازجویی‌های‌اش
 که من پیرانه‌سر از در قفسِ سردی‌ی مرامِ مردمِ آلمان بودن و
 نامهربانی‌های‌اش
 از اتاق‌هایِ تودرتویِ تنهایی‌هایِ وحشت‌ناک‌اش خوش‌حالم!
 چه خوشه‌هایِ رنگینی که از اندیشه و شعر بر نمی‌دارم!
 زهر در هر کجا و هر زمان نامزدِ مرگ است مرگِ نامرد است
 و نابه‌هنگام به سراغِ ذراتی می‌رود که سرِ پیوستن به ذاتِ زلالِ خورشید را
 دارند

ذراتی که از دلِ خویش پرنده و پرواز و پرورده‌گار را می‌زاینند

این درخت را از پرورده‌گاری باری نیست

از عطشِ عطرِ شفاف و شفیقِ آب را آموختن
جامه‌ای پاک‌باخته و برازنده را برای تنِ فاخته دوختن
و مادرِ ماهی‌هایِ نجیب را از هلاکِ خاکِ ناپاک نجات دادن
سوغاتی‌یِ حبسیِ مُصّر به تو صرع بود و در صرعِ تو گلیِ سرخ و سخن‌گوی
پشت‌پازنان به پست‌فطرتان و فرماندهان و فرعیاتِ حیات
ما خیال می‌کنیم که تیرمان به دلِ حقیقت نشسته است
اما گویا در اصل حقیقتی در کار نیست این درخت را از پرورده‌گاری بار نیست
تا رفیقی شفیق شود آب‌ها باید از آسیاب افتاده باشد
آتش از تعجب و تجاربِ برخاسته باشد باید نبایدها بر صندلی نشسته باشد
من با جامه‌یِ فاخرِ فاخته در تن‌ام به هر طرف فریاد می‌زنم
کو آن سلام و سلامتی‌یِ سوسن؟ کجا رفت آن حقیقتی
که به هر طرف می‌دوید و می‌گفت ای تیر و تفنگ بیا بزن به قلبِ من؟
حالا این ماهی از تنهایی و در برهوتِ محبوب و مادرِ خود است
و خدای‌اش خدایی با دو بالِ نجیب از فرعیاتِ حیات روی برگرداننده
چرخِ چاهِ گردون را چرخانده تشنه‌گانِ طراوت و ترانه و آزادی را جوینده
و گوینده که:

من مرگی هستم که سرانجام به سراغِ شما شیدانِ پُرشیده خواهد آمد
و چراغِ چشمِ خشمِ انقلابیون را در انبوهِ پیله‌های پلید و ناپاک
از خاموشی نجات خواهد داد

یاد را نبند!

آهی می‌آید و رویِ صندلی‌ای می‌نشیند
 با اشکی نشسته رو به روی اش چایی می‌نوشد و گپی گرم می‌زند
 چشمی در تنه‌ی درخت نگاهِ تو می‌کند
 خشمی قرمز و انقلابی را نثارِ قاتلانِ من می‌کند
 حشره‌ای پَر شکسته لنگانِ لنگان می‌کوشد خود را به بیرونِ اتاق
 به هوای تازه برساند به آن جا که نه اثری از آهی و نه نشانی از اشکی
 دانه‌های باران هر کدام به اندازه‌ی یک گردوی‌اند
 یعنی زمین را دارایِ مغزهایی انسانی و زبانی شیرین می‌کنند
 من درختی هستم که تو را در خودم حل کرده‌ام
 بخشی جدایی‌ناپذیر از خودم کرده‌ام خدایِ خسیس چرا در این روزهایِ ابری
 خورشید را در وسطِ آسمان نمی‌نشاند تا صندلی برخیزد و بگوید
 شبِ آیا عادل است و ستاره‌گان مطمئن؟
 خدایِ خسیس چرا آزادی را در گوشه‌ای از آبی نمی‌بافد
 تا این پارچه پاکوبان و آوازخوانان باز جوان شود و کنج‌کاو
 آغاز به دریافتِ پیغامِ در و پنجره‌ی دریا کند؟ تو ای قاتلِ راست و چپ
 ای قاتلِ قرمز و آبی اما همه‌شان عاشقِ عالم همه‌شان عالم و عالی

یاد را نبند! که در کلیدِ خود را پیدا خواهد کرد

مغز را از جمجمه‌ی جهانِ مگیر!

که پنجره حشره‌ی مبارز را به پروانه‌ای مبارک تبدیل خواهد کرد

بالا رفتن از صدای انسان

سفاک و سفاهت پشتِ کدام توطئه کمین کرده‌اند؟
 چه کسی و به دستِ چه چیزی شده است گرفتار؟
 برای کدام دریای بی‌کف و کفن و گرفتار برگِ درختان دارند کف می‌زنند؟
 آن درختی که از آزادی و آبادی و عدالت سخن می‌گفت
 ریشه‌اش در دروغ بود ریشه‌اش خودِ دروغ بود
 دور از سفاک و سفاهت و گرفتاری از صدای تو بالا رفتن
 آدمی را به والهی و والایی می‌رساند
 به آسمانی در زیر زمین که مفتخر و متکبر از وجودِ یک لاله است
 لاله‌ای که افتخارِ هر سرزمینِ آواره است کرس و گرفتار از پیشِ خیاط
 برای هر کس کفن و سکوت و سکون را به ارمغان می‌آورند
 تهمت و درد و سخن‌چینی را برای این و آن می‌برند
 من از کودکی ساحل به ساحل
 به جست‌وجوی جاپای پرورده‌کاری گم‌شده بوده‌ام
 دست‌ام برای دستِ تو می‌گریسته است
 پای‌ام برای پایِ تو آه می‌کشیده است
 من از کودکی ناظرِ پیامِ پاک و بی‌باکِ انسانیتی فریبا بوده‌ام

که از موجی به موجی که از نسلی به نسلی منتقل می‌گشته است
 حالا اما توطئه پشتِ توطئه

این دشت را به امپراتوریِ شتری تشنه و عظیم و هیولایی تبدیل کرده است
 شتری که کینه‌اش آهسته‌آهسته از صدای زیبایِ انسان صعود می‌کند
 تا تماشاگرِ صحنه‌ی کف‌زدنِ صدها هزار ستاره ستاره‌ی بی‌لاله‌ای باشد
 که معشوق و معبودشان یک خورشیدِ بی‌ریشه است

دست و پای پرومته‌ها را قطع می‌کنند

آمد و روزی من از من جدا شدم من دوم من از من اول من جدا شد
 به مغازه‌ای رفت و تندیس چوبی یک غاز خوشگل را دزدید و خدا شد
 آیا به فراغت شما باید انگشت مرا کنید قطع؟ نه!
 قطع برق مهندسی آب را می‌طلبید اما این اسطبل‌ها این طبل‌های تپی
 این طلبه‌گان هنوز از بیضه بیرون نیامده‌اند
 در قبرها و در غارهای تاریک ماقبل تاریخ باقی مانده‌اند
 و درست از همان جا غرش مهیب گرگ و پلنگ و شیرشان
 جدایی افکنده است میان جانور و انسان
 ای بی‌هوده‌گی غم ای بی‌پژواکی‌های ای مغاک بی‌قعر
 تو را با غنچه و غمزه با غزل و غزاله چه کار؟ تو را همان به که بی‌سیب و به
 هم‌نشین چرانی گج‌اندیشه با دو چشم کور باشی
 مهندسی یا معماری مومیایی شده در ته گور باشی
 تو که انگشت بهشتی درختان را به بهانه‌ی ناخنک به میوه
 از بُن قطع می‌کنی ناخن می‌کشی در حق بهار و بشریت
 در حق بهار بشریت غوغا و قتل می‌کنی تخیل و اندیشه را قفل می‌کنی
 من "پرومته" ام که به جرم دزدی آتش از خدایان برای بنده‌گان

از سنده‌گانِ صاحبِ صدها سند و سکه و قباله
 برای پرنده‌گانِ پژمرده و پریشان و یک‌لاقبا در به‌در و آواره
 برای لاشه‌ی بی‌لانه و دانه‌ی یک سبز قبا
 روزی پا به درونِ درنده‌گی و غرنده‌گی و بلعنده‌گیِ یک مغازه‌ی ماقبلِ
 تاریخی گذاشتم

منِ اولِ من ناگهان از منِ دومِ من جدا شد
 تندیسِ چوبی‌ی یک غازِ لال تا دیروز بُتی بوده
 امروز از بیضه‌ای بی‌شرافت در آمد و بی‌مقدمه‌ای خدا شد
 و دستوری مصمم داد به برخی از طبل‌های تهی
 که با آتشِ دست زنند به خودکُشی
 و به درختانی که بسازند هیولاصفت دست‌گاهی بی‌سر و تن
 دست‌گاهی بی‌قلب بی‌لب بی‌سر و پا
 برای قطع کردنِ برق و ندیدنِ چهره‌ی قشنگِ معشوقِ ننشستن در بهارها
 برای قطع دست و پای اعجاز‌گر انسان
 و نرفتن به تماشای تعجبی بی‌نجوم در باغ وحشی
 ترجمه نکردنِ دو شاخِ دشمنِ تخیل و اندیشه در سرمایِ غاری خفته در تاریکی

دست‌ها در هوا خشک شد

دست‌ها در هوا خشک شد خشک ماند از آن همه عبادتی که بی‌عدالت
به جایی نرسید موجوداتی سنگی

موجوداتی سنگین دل و ننگین جان بودند آن جمعی

که تو ناخواسته شمع‌شان بودی برای لذت‌شان از دورها و دودها

سخن‌های گرم و رنگین را می‌ربودی آینه هر چه به دل خود می‌نگرد

دیگران را می‌بیند پس من کجای‌ام؟

کجای‌ام که شعر را بیش‌تر از زنده‌گی دوست می‌دارم

و مرگ دیگر بر من تسلطی ندارد؟ از خشکی دست کوزه می‌روید

دریوزه عشق را به جایی نمی‌رساند و سنگ‌مادر

تنها کودکان سنگی را می‌زاید گلی عادل

که به سلامتی گروهی از مردم شرابی نوشید

خودش قربانی شاخ و دُمی شد که باغبان‌اش یک آدم انقلابی بود

گلی مست که کژومژ می‌رفت نه به آرزوی‌اش نه به خانه‌اش نرسید

کاشانه سردرد داشت

کاشان را از "سهراب سپهری" شاعر شیرش باید شناخت نه از فرشی نشئه

که بر لبه‌ی خطرناکِ وهمی خشک نشسته

و ثروت‌مندانِ رنگین و اعلا و گران‌قیمت را خریداری می‌کند
و مرا اعتنایی نه من که شعر را بیش‌تر از زنده‌گی دوست می‌دارم
زیرا شعر ضدِ فراموشی و مرگ است اما زنده‌گی با آن‌ها کنار
بی‌ثبات و بی‌آیین این‌جا درختِ سیب و آن‌جا درختِ انار می‌آید

در آغاز شکم بود

درخت‌ها در همه‌جای جهان دست‌شان رو به بالا یعنی رو به خداست
معنی‌ها چه سبز و چه زرد چه چاق و چه لاغر همه ریشه‌شان در دعاست
اگر چیزی برخلاف عقاید تو باشد هم تو آن را بابِ میلِ هنرت می‌سازی
در این میان چه کسی گرسنه است؟

چرا این لقمه هنوز روی دستِ رازها مانده است؟ در آغاز شکم بود
و شکم پیشِ خدا بود و شکم خدا بود خرافاتیان هستی را تحریف
و من "تمام شدم" را برای تو تعریف کردم اما حروفِ بی‌اعتنا به این دو
به راهِ سوم رفتند به آن جا که دست‌شان رو به بالا درختان مست‌اند
آفرین بر تو ای مورچه که از شکم فرا به جست‌وجویِ رازِ قلب و مغز رفتی
در میانِ آن همه سنگ‌ها و بی‌معنایی‌ها دُریِ دردمند را سفتی ای راهِ سوم
ای سفتن ای شدنی که آمده‌ای پس از گفتن
پرونده‌ی پرنده بسته نشده است با مرگ‌اش
که من هنوز در بلندی‌ها بال می‌زنم را از بَرَم و این در هنوز زنده و باز است
لولای‌اش همه از ذکر و شعرِ لاله اما ممنوع بر عبورِ گرگ و گراز است

قَسَمی دهانِ انسان را می جوید

به حقِ آن نان و شعری که با هم خورده‌ایم
 به حقِ آن شرابِ نگران و بی‌خوابی که با هم خوانده‌ایم
 گذشته و سرگذشتِ گذرنده‌گانِ کوچه را هرگز به خاک نسپار!
 که هیچ آبی دیگر نه از تو یادی نه کسی با تو یاری
 نه چیزی کوچک‌ترین احترامی به تو نخواهد گذاشت
 صدای تو هنوز درد می‌کند و درمان را باید از در و دروازه‌ی میهن سراغ
 کنکاش با چراغ و چشمی به جیبِ مامان داشت
 که ماهی نجیب در آن جای دارد اشکِ نان و آهِ شعر
 تا مثلث شوند ضلعی دیگر را می‌طلبند
 ضلعی قوی که آفتاب و آب را در ریشه‌ها به جا گذاشته است
 شراب را از خاک شنیده است حالا قَسَمی دهانِ انسان را می‌جوید
 سَمی در جویی می‌پوید می‌گوید: «سَمی بی‌اسب و بی‌سوار و بی‌سامان
 افتاده در خشکی بی‌صبا و بی‌آب و علفِ بیابان
 صبوری‌اش به چه درد می‌خورد؟
 دل‌تنگی و سرایش و سرودش به چه کار می‌آید؟»

جواب در جیب من است ای برادر بُراده در جدایی افتاده است از آهن
 در دامن مادر است نقش‌هایی گرم و گرمی از میهن
 نعش‌هایی بی‌نفس و عزیز افتاده روی هم
 دهان‌شان اما باز و گویان که ای گذرنده تو نه هستی خزه و خرنده و چرنده
 عابر و عبیر و عبرت را فراموش مکن!
 گذشته‌ای را که زیر هر گیاه‌اش سرِ گوزن و آهو و انسان افتاده است
 در فانوس خاموش مکن! احترام و یاد و یار و دیار
 اضلاعِ مربعی ربانی و پویا‌اند
 که پور و پدر مشعل‌اش را دست‌به‌دست می‌گردانند حقیقت‌ها پایه‌پای هم
 اخوتِ نان و شعر را دهان‌به‌دهان می‌خوانند

تصحیح یک املاء

"پرومته" های تازه از ساقه درآمده و ساقط از آسمان
 "پرومته" های گرسنه ای که به خاطر دزدیِ یک قطعه نان
 مظلومیتِ دست و پای فقیرشان قطع می شود
 و پرتوی رنجیده که هرگز به پناه گاه گرم خورشید باز نمی گردد
 جمله های جورواجورِ تو ای انجیر
 آیا دهانِ جمع جمادات را شیرین نخواهد کرد؟
 آیا از سنگ دانِ هزاران پرنده ی نجیب یک نانِ سنگک پخته نخواهد شد؟
 اگر شعری نام مرا که خدایِ خودم هستم در خودش ضبط می کند
 تو تعجب نکن! خدا هم واژه های ست مانند واژه گانِ دیگر
 نه بیش تر و نه کم تر واژه ای که از تصویری ویژه سقفی زده بر سر
 واژه ای که به خیالِ خودش نوک به حقیقت می زند
 نه زیبایی هنوز به درستی هضم نشده است
 بزم و شادیِ رزمندگانِ راستینِ راه آزادی بر صندلیِ قضاوت ننشسته
 است
 و دانش آموزان هنوز بر تخته های کلاس شان
 "دداگاه" را به اشتباه "دادگاه" می نویسند

ای پرومته‌ی خُردسالی که از بیست پر تو دوست‌داشتنی
از بیست پر تو بی‌گناه انگشتان ات تعدادی به سفری بی‌بازگشت رفته است
تعدادی در قعرِ قبر خفته است
ببین چه‌گونه آغوشِ غریبِ غروب گشوده به راهِ انجیر است!
ببین چه‌گونه در کتاب‌های مدارس
تصویرِ یک مته‌ی معتمد غرقه در خون است!
مته‌ای که از زهدان‌اش روزنه‌هایی برای تنفس و نگاه‌های تازه به زنده‌گی
زاده می‌شوند

ای عبورِ نور ای مبارزِ نازک‌دلی که منقارت
حاملِ شعرهایی شیرین و پُر شکوفه شعرهایی پُر شراره و شرقی است
ای که بال‌های ات دو دنیایِ پهن‌اور و پاک و امیدوار است
من دو دستِ گرم گشوده دو دستِ گم‌شده
برای در آغوش‌گیریِ راهی روییده از یک گُل‌ام
در رؤیایِ نانِ تو است خوشه‌هایِ معطرِ گندم‌ام
من ستاینده‌ی خداوندکاری منتقد و بی‌مثال‌ام
خداوندکاری که آتش را از خودش و از خویشاوندانِ خشم‌گین و خون‌خوارش
می‌دزد

و آن را با رضایتِ خاطر و با سقفی بلند برای عقاب‌ها در غربت و سرما
به طورِ یک‌سان به شرق و غربِ دانش‌آموزانی ارزانی می‌دارد
که گرچه گرسنه و بی‌سقف و بی‌پناه‌اند
اما در مقابلِ جمادی جنایت‌پیشه و بی‌تعطیل که "امام جمعه" است
هیچ‌گاه زانو به خاک نمی‌سایند و نه در دفتر و نه بر تخته‌ها

هرگز "ددگاه" را "دادگاه" نمی‌نویسند!

آینه‌ای یک‌رو

چرخِ گردونی که گرداننده‌گانِ اش گزنده و خزنده و چرنده‌گان‌اند
 چرند می‌گویند و بی‌چرا به هر جانب بی‌فانوس و بی‌افسار
 جنایت را می‌رانند نمی‌دانند که اشعار همین طوری الکی شکل نمی‌گیرند
 بی‌خود شرع را زیر پا نمی‌گذارند
 بی‌هوده از فرعیات و فرمان‌های ناروا در نمی‌گذرند
 تو بر روی زمین اسیر بودی و در زیر زمین نیز اسیر خواهی بود
 اگر که جنازه‌ات را به خاک بسپارند اما اگر به آتش
 باعثِ رشکِ محبوسان خواهی بود
 بخارت هم نشینِ گازها و اندیشه‌های کجکشان
 و خاکسترت را دریا به سفرهای بی‌کران با خود خواهد برد
 من از گزنده و خزنده و چرنده چه قدر دورم! که قدرِ فانوس و سخن را می‌دانم
 فانوسی که سخن‌اش رسواگرِ هستیِ گرازان و جنایت‌کاران است
 و رفتارِش خواباننده‌ی فتنه و شرع و شرارت در عدم
 ای افسارِ افسون‌کننده‌ی افسانه و اسطوره
 هرگز قدم به غرورِ قلمروی ما مگذار!
 که این‌جا محلِ گذارِ نجات و جلای آینه‌ای ست یک‌رو

که حتا در ظلمتِ مطلق هم برای ذره‌ای نور رو به ماه و خورشید نمی‌اندازد

مست از درد شدم

مگر چه رازی دارد یک گرگ یک گراز؟ چرا سازمان‌های امنیتی و ماشین‌ها
 شما را تا دم مرگ می‌برند و باز می‌گردانند
 تا سین‌ها و شین‌ها همیشه دچار رنج و وحشت و کابوس باشند؟
 مگر ما آن رودی نیستیم که بی‌مقصدی به این سوی و آن سوی سیر می‌کند؟
 مگر ما آن قلمی نیستیم که غریبانه اما بی‌پیام چیزی را می‌نگارد؟
 توازی دوست‌داشتن گل و گراز به یک‌سان نیست
 گرچه گاه‌نامه از برگ‌های پیاپیِ مرگ و زنده‌گی مخزنِ سرشاری‌ست
 گرگ در پیِ رازِ جاپایِ خون است مقصدِ اتومبیل
 برپا کردنِ تصادفی بی‌چرا و چون است
 امنیتِ سازمانِ کنترلِ کوکب‌ها را قلم‌های خودفروش تأمین می‌کنند
 رودها قطره‌ها را راهیِ رفتنِ رویِ نارنجک و مین می‌کنند
 من مست از درد شدم با تو هم درد شدم هم‌نبرد شدم
 تو مرا ترک نمی‌کنی
 ولی من تردستی‌ها و طراری‌های این دنیا را ترک می‌کنم
 کتابی به نام زنده‌گی را با دستانِ خودم برگ‌برگ می‌کنم
 تا رسوا شود واژه‌ای که در ابتدا بوده است

دو چشمِ انسان را به پستی‌های هستی گشوده است
و رازی را پنهان در این شمع‌خانه که چرا جمعِ طفیلی‌ی یک گرگ و یک گراز
سه سمع می‌شود آن هم با گذشتنِ صدایی در کوچه به ناز؟

من کهکشانی‌ام

بگذار یک‌بار یبوستِ هوا در سینه بگیری
 آن‌گاه معنایِ خساستِ خدا را خواهی فهمید
 و چراییِ بی‌تفاوتیِ سینی را در تقدیمِ ترانه‌ای تازه یا قدیم
 راه دادن به خانه غریبه‌ای را یا یاری ندیم چرخشِ همیشه‌گیِ چرخِ فلک
 چهره‌ی انسان را خسته و تکراری و آینه را دل شکسته و بی‌مدار می‌کند
 پاک‌کنِ پوشاننده‌ی پلیدی‌ها و پیمان‌شکنی‌ها را باید در خاک مدفون کرد
 تا آبِ دیگر یبوستِ باد نگیرد و نه آتش
 خساست و خَس‌پروریِ خدا را یاد من دیگر ایرانی نیستم
 آلمانی هم نیستم من کهکشانی‌ام
 کهکشانی ضدِ مردسالاری و تبعیض و ستم
 آتش‌ام گرم‌دهنده و نورانی کننده‌ی نوزادانی که نوازنده‌گان و شاعرانِ
 آینده‌اند
 آب‌ام صیقل‌دهنده‌ی دل و جلادنده به جنین‌هایی که در آینه‌اند
 به مرگ و مرگ‌آوران و کِنسان و گرکسان نه گوینده‌اند
 ای چرخشِ همیشه‌گیِ چرخِ فلک
 تو تا کی می‌خواهی همین‌طور اختران را الک کنی و خون‌شان را

به هم‌راهِ خونِ انسان‌ها بر خاکِ بریزی؟
 تو تا کی می‌خواهی پیمان‌ات را با شیشه‌هایِ شفافِ فطرت و
 فتیله‌هایِ لاله‌دوست بشکنی؟
 آخر این اعدام و لُثامت و بی‌معناییِ نِعناعات در سبزه‌زار
 تا کی ادامه می‌تواند داشت؟ افسوس که ما در تسلطِ تسبیح و حیلِ سراب
 قدرِ خواب را ندانستیم ندانستیم که ارمغانی ارزش‌مند است خواب
 به ارغوان و افرا و مُغانی که غم‌گنانه و بی‌هوده برآمده‌اند از خاک

انتخاب

انتخابِ تمامِ تقصیرها را به گردنِ تو می‌اندازد
 چرا که تو بیداری را بر خوابِ ترجیح دادی سار را بر ایثار نشاندی
 تا من شاخه‌ای بلند و دردمند باشم
 که عشق و مبارزه و نشکستنِ پیمانِ ترجیع‌بندِ اوست
 برای متواری شدن از بارِ رنجِ آرنج و عذابِ بی‌خوابیِ نارنج
 یادآوری و فراموشی باید مانندِ چراغ‌های سبز و قرمزِ راه‌نماییِ خیابان‌ها رفتار
 کنند

یعنی که ما به طورِ متوالی روشن و خاموش شویم
 تا از دنده‌ای به دنده‌ی دیگر غلتیدنِ شما
 تخت‌خواب را هم‌زادِ اتومبیلیِ روان بر آب کند روان بر آب بَرَد
 به مجلسِ شورای شکستِ شهاب‌ها که چه شد؟ کو؟
 کجا رفتند رفتگریِ آفتاب‌ها؟ چرا همه‌ی تقصیرها را انتخاب
 می‌خواهد بیندازد به گردنِ خوابِ از سرِ خسته‌گیِ گیاه‌ها؟
 ای آرنجی که تکیه‌گاهیِ درست برایِ سرِ آن ایزدان
 آن مبارزینِ راست‌گوی و یک‌کردار نبودی
 ای آرنجی که از تکرارِ زنده‌گیِ ملالت‌آورِ نژاد و نسلِ لاله‌ها

به بی‌هوده‌گیِ پرتابِ نارنجک و خمپاره و خرافه نرسیدی
 ما شاخه‌هایی دردمند و اهلِ نبردیم (گرچه راه به مقصد نبردیم)
 شاخه‌هایی که هنوز واژه‌ی عزیزِ "پیوند" و "پیمان" ترجیع‌بندِ شعرِ آنان است
 چراغ‌های سبز و قرمزی که دردشان هم همان درمان است
 الحادشان همانندِ ایمان است

سنِ خوبی است

سنِ خوبی است برایِ مردنِ ای ستاره اما نگفتی که چند ساله گی؟
 سنِ خوبی است برایِ آن سفرِ سیاه بی بازگشت ای ماه
 اما نگفتی که چند ماهه گی؟ پنجره را باز گذاشتن و روبه رویِ مرگ نشستن
 چه رنگی را بر درها می زند؟ کدام پرده را صدا می زند؟
 من آن بطریِ متعجبِ دستِ تو بودم مست از هستیِ والای تو
 گیاهان را هلاکِ خویش کرده بالای تو
 بطری ای سرشار از نفرت به نامردانی که می دزدند نان و نامِ دیگران را
 بطری ای زداينده ی عطشِ دیرینِ دین داران و بی دینانِ جهان
 هان ای آسمان مردن در هر سنی بسیار زودرس است برایِ انسان
 این چه رَسنی ست که بی ذره تفاوتی میانِ سفیدی و سیاهی
 میانِ سفر و حضر قطار را بی هیچ امیدی در دشته ها رها می کند
 ماه و ستاره را عطشِ زنان منتظرِ هم نشینی با آفتاب و آدم می کند؟
 افسوس که با افزایشِ سنِ سنان و سرنیزه آدم تر نشدند
 با دیدنِ در و پنجره و پرده های ناکام بر باد رفته
 گام ها نزدیک به غزل و زنده گی و سنگ و سپرها صاحبِ چشمِ به تری
 از چشم تری نشدند

جیبی در جلیقه‌ی باد

ای کلافِ سردر گم مگر سردرگمی خودش نشانه‌یِ نبوغی درخشان نیست؟
 مگر بی نتیجه‌گی خودش نتیجه‌ای والا نیست؟
 و نه مگر "علی" خواهرِ اعلاّی "خدّیجه" ای؟
 اوضاعِ هوا وضع می‌کند اضلاعِ سلامتی و گوشه‌هایِ بیماری‌یِ ما را
 و وزنِ دو کفه‌یِ جسم و روح را ترازویی به نام وجدان
 وجدانی که بی کوچک‌ترین چشم‌داشتی دانه می‌پاشد برای پرنده‌گان
 یک پرِ گاه اگر شده حتّا گاه‌گاه گور را وانگذارد و به گهواره نپردازد
 و از وضعِ کلافِ بی‌بافتیِ درون‌اش نگدازد
 پس چه کسی در خواهد زد خانه‌یِ گلِ سرخ را؟ چه کسی خواهد دانست
 نتیجه‌یِ ژرف و روشنِ بی‌نتیجه‌گی را؟
 تنافرِ تنِ نامنورِ "مُحَمَّدانه‌گی" و "خدّیجه‌گی"
 از نبوغ و دیوانه‌گی‌یِ "نیچه‌گی" و "مترلینگی" و "هلدرلینه‌گی" را
 چه کسی خواهد دریافت؟ ای "علی" ای برایِ هر پرسشی
 پاسخ‌ات نااعلا هشیاری‌یِ گوری کجا و
 مستی‌یِ رفتارِ روشنِ انگور کجا؟ ای دد یادی که به عدم پیوندد
 یاد نیست جیبی که بر باد دوخته شود

محتوای اش جز گِلِ آلودگیِ آب نیست
و نه ماهیِ نگران با نگرش در آینه‌ی سفید خودش را گلی سرخ خواهد دید

گُلّیِ اصیل و مست

یکه انسانِ متعصب (یا اگر مترادف‌اش را به کار برم) یک حیوانِ وحشی
 نمی‌داند اشتباه را تا پیش نیامده باید پیش‌گیری کرد
 چوب‌ها را برایِ نشانه بر قلبِ خیانت تیرِ تیزی کرد
 پس و تویِ گفتارِ طوطی را حتا اگر زیبا تقلید نباید نکرد
 نه تقه‌ها را بر درهایِ دردمند و دگراندیش زندانی
 و نه پرده و پنجره‌ای را تبعیدی
 تو دیدی به تعجب این‌جا و جب‌وجبِ جانوری متعصب را انسان صدا می‌زنند
 هی خیانت و خسوف و بی‌خردی را درمی‌زنند و این سه را مربع می‌نامند
 ای نامی‌ای که مترادفاتِ نموکننده است ای گُلِ مست
 پس ضلعِ چهارمِ مرا چرا با آن طوطیِ دقیق و بی‌خطا تنها نمی‌گذاری؟
 تا بیاموزم تیراندازی به خیانتی را که قلب‌اش حتا از سنگ و آهن هم
 نیست

اصلن قلبی در سینه‌اش نیست

در شمالِ سردِ "اروپا" سخن از غزل و عشق و رفاقت گفتن
 بدگویی از گرما و گرمایِ یارانِ دورانِ کودکیِ ما شرقیان است
 ای تعصب ته و تویِ تو کجاست؟ وقتی که نه تهی داری و نه تویی

شرافت ندارد شانه‌ات به اندازه‌ی سرِ مویی
 و دست‌ات اغلب در لغت‌نامه‌ها به دنبال لغت‌هایی بی‌غنچه و غلط‌انداز
 تا غرق شود یک غوک در غرورِ کم‌عمقِ خود
 یا به خشکی افتاده دو ماهی‌ی با هم مسرور اما هر یک در ضمیرشان تنها
 آه ای تمساح بی‌ذات و بی‌ضلع دیدی که با ذلالت و پول و پاروها هم
 با واقع‌بینی یا با وهم در پایان نتوانستی بغریبی آن گلِ اصیل و مست را
 آن در پیروزی هم کشف کرده شکست را!!

داناییِ میخِ کفش

این‌جا دیگر عشقِ یخ زده است و به جای‌اش ناراستی و رَشکِ جوانه زده
 بدین سبب مگس‌ها دست بر سرِ خود می‌زنند و طعنه به انسان که کو؟
 پس کجا رفت آن ادعای‌ات که بودی پرورده‌گار؟
 چه کسی به جایِ فیض و فرزانه‌گی در سرِ راهِ دیگران می‌کارد فیوزی
 تا هدفِ روشن‌فکران را برق بگیرد و
 فقط کُشته‌ی پرنده‌گان به کیهان پس داده شود؟
 چه قدر ظلمتِ شب‌ها نهفته است در روزنامه‌ی "کیهان"!
 چه توپ و تشرها که تحقیر و تهدید و تبعید می‌کند
 میدانِ دیدِ فوتبالیست‌ها و سوسیالیست‌ها را!
 ما اما هنوز در دریایِ میخ و یخ شنا می‌کنیم
 میخک‌ها و واژه‌گان را برای یاران
 سرِ دست به سویِ دیارانِ آشنا و ناآشنا می‌بریم
 از هر پَر پرنده‌ای پرورده‌کاری را درمی‌آوریم
 تا آشکار شود دیرینه‌گیِ درستِ دهانی که صدایِ خودش را گم کرده است
 و اصالتِ شورانگیزِ شمعی که در ذره‌راه‌هایِ فرعیِ زنده‌گی
 اصولِ ابدیِ حیات را یافته است یافته‌ای تو چه چیزی را؟

ای پفیوزی که فقط پشه‌ها و مگس‌ها برای فیوزت دست می‌زنند
 ای پفیوزی که حسادت و ناراستی در سبدهای ات پرپر می‌زنند
 اما نمی‌دانند که حتا میخ گفش‌ها و کلاه کوبانِ دوردست نیز می‌دانند
 که فاقدِ لاله و نقره و طلا است "اطلاعاتِ باطلِ گاه در "کیهان"
 سلام بر تو ای اطلسِ ناشکافته و ناشکفته
 ای اطلسی‌ای که شیپورهای ات عشق را صلا می‌دهند در دریا و در بیابان

قله‌هایی که دره شدند

به یاد بیاوریم و از یاد ببریم چرا که برخی ماده و برخی از جنسِ نریم
 اهلِ سخن گفتن از هر چیزِ وحشی و از دست‌گیره‌ی دریم
 نمی‌دانم چیست در نوشتن در دُری نادر و تا به حال نگفته را سفتن
 که می‌دانم‌ها را قابلِ تحمل‌تر می‌کند

چشمی خسیس و خودخواه را تر می‌کند طنابی متهور و متعهد
 به نجاتِ جانِ هزاران آدمِ آزاده و گردانی از گردن‌های سرفراز
 خودش را دار می‌زند و جار

که دیگر بس است زادنِ جاروهایی برای نزدودن
 دیگر بس است استثمارِ زیبایی‌های باغچه‌ی شهین و مهین در وطن
 شیر و پلنگ را ماتریالیست خواندن و لیستِ دست‌گیره‌ها را
 با قلمی وحشی نوشتن! واژه‌گان چرا اما هنوز
 از دلِ خودشان ریسمانی درمی‌آورند؟

چه‌گونه دستانی هنوز گردن‌بندی را به گردنِ گرگی می‌اندازند؟
 مگر قله‌ها از ناآگاهی‌ی ما به دره‌ها نیفتاده‌اند؟

مگر آب‌ها از ناآشنایی‌ی ما مغروق نگشته‌اند؟ پس چرا تو که عقبی هستی
 نیشی به خودت نمی‌زنی خلق را از شرِ خر و خرافه و خدایی نمی‌رهانی

ماهی را از زندانِ آکواریم به ذروه‌ی زلالِ آزادی نمی‌جهانی؟
 من فراموشی‌ای هستم که یادی آن را در جیبِ خودش می‌گذارد
 در سرِ راه‌اش به بانگی سر می‌زند
 و با دریافتِ قطره‌هایی قیمتی از چشمی خسیس و خودخواه
 امضایی را برای رَسنی پُست می‌کند
 رَسنی که تعهدی برای تقدسی به کسی نداده است
 رَسنی که هنوز اعتقاد به معما بودنِ موجودی به نامِ انسان دارد

شرم شیرینِ شرقی

قدرِ قصرِ فره‌مندِ رفاقت‌هایِ گرم و شریفِ شرقی را ندانستیم
ندانستیم که خسته‌ایم ما

ریشه در دلِ خاک‌هایِ کهن‌سال و خواب‌هایِ شیرینِ بشر دارد
نخواستیم با دو چشم از لیمو جهان را بنگریم و کُنه کیهان را ترش ببینیم
هر وقت پیشِ کسی می‌رفتیم

پس مانده‌ی افکار و شماره‌ی پس‌اندازهایِ مان را با خود نمی‌بردیم
و سخن نمی‌گفتیم از پستوهایی که توطئه‌گران و شیران و شیران با آن‌ها
هستند یار

ای دل‌دار ای تنهایی حالا تو مرا تنها نگذار!
که تنهاتر از تنهایی خواهم شد در این قصرِ قصه‌مُرده و عصرِ ابری
بی‌حتایک تن خواهم شد مثلِ خدا پُر از خطا و خیانت خواهم شد
خدایی که پُر نطفه اما پرگارش نه قوسی و نه نقطه‌ای دارد
خدایی که تمامِ هوس‌هایِ اش نقصی و نقضی دارد
آن غریبه‌گان با رفاقت‌هایِ شیرین و شریفِ شرقی
آن در عقب‌مانده‌گی دیده رقابت و ترقی
از وقتی که دست‌شان را در دستِ تمساح گذاشتند

کلمه و کلاه را بر زمین نهادند و عمامه و کلاشی را از خاک برداشتند
 حالا این خانه‌ی خسته پیمان با گل‌های سیاه از یک سو
 و عهد با شغالان و شیران و شیران از دیگر سو بسته
 و دل من که روزی شادان در سینه‌ی انسان‌های فراوانی می‌تپید
 افسوس که امروز تیپاخورده و استحال به توپِ کودکانِ فقیر گشته
 حالا بزنید و بکوبید مرا ای پاها! حالا بی‌امان مجروح کنید صدای ام را!
 که شایسته‌ی کسی که تشخیص نداد پستو و پس انداز و پتوها را از آغاز
 یا دیر تشخیص داد به بی‌دادگری‌یِ تورها و دروازه‌ها
 بیش‌تر از تنهایی و بی‌تنی و بی‌وطنی نیست
 ای دوسوی بی‌وسطِ دریا و دشت
 ای انسانی که سویِ چشمات را روده تا روده و بوده این جا تمساح و نهنگ
 آن جا ببر و یوزپلنگ حالا به کجا باید گریخت از سردی و خشکی‌یِ سیاره‌ای
 که لیمویی کوچک و عهدشکن بیش نیست؟
 حالا در کجا می‌توان یافت لیوانی
 که دمی از شیرینی و شہامت و یآوری‌یِ یارانِ عزیزِ شرقی خالی نیست؟

نهنگِ امینِ دریا نیست

خود را به کوچهِ علیِ راستِ زدن
 محمد و شمشیرِ کشی‌های اش را به قصدِ چپاولِ ثروتِ سرزمین‌های بیگانه
 محبوبِ چپ‌ها نمی‌کند
 تبرئه نمی‌کند قتلِ انبوهی از مردان و سنگ‌سارِ کثیری از زنان را در این جا
 ای زنازاده‌گانِ از ازلِ ذلیل و تا ابد بد
 ای کشانده از کشاکشِ امواجِ یک نهنگ را به اوجِ نبوت
 من امانت‌دارِ پیغامِ قرمزِ خونِ قربانیان هستم
 قربانیانی که بانیِ نور و نبرد و آگاهی بودند
 یگانه‌گیِ سنگ و ستاره و صدف را می‌سرودند
 لب‌خندِ کودکان را در گهواره می‌ستودند علی را به کوچهِ چپِ بردن
 مانده‌گان و کوچنده‌گان را دستِ راستی نمی‌کند
 شمشیر را آبستنِ شعر و شکوه و شکوفه نمی‌کند
 و نه سنگ را معتقد به درستیِ سنگ‌سار
 بالایِ سرو کی به بالایی می‌رسد که بالاتر از او دیگر وجود نداشته باشد
 به باشلقی که کلاهِ دخترِ بچه‌ای را زنده به گور نخواهد
 به آینه‌ای که بر جلایِ وطنِ ترانه و تصاویرش چشم بستن نتواند؟

نه نهنگ امانت دارِ خوبی برای دریا نمی تواند باشد
 دریایی که اوج هر خیزابه اش
 حسیضِ دیگری ست برای مروارید و مرجانِ زیرِ سرِ ماهی
 بخواب آرام و آسوده ای انسان
 ای شمارِ اشتباه ها و رؤیاها و میثاق شکنی های ات لامتناهی
 بخواب که علی و محمد دو گوچه اند دست به دست هم داده
 بی عشق و بی دانش و بی دل داده اراده ای عرعرکنان و بی اراده
 اما نور و نبرد و آگاهی سه عنصرِ متعالی
 سه عنصری که سُر نمی خورند به سرایشِ پُرپشه و مگسِ پیامبری
 به مغاکِ مهیبِ پیمان شکنی و قمه بر کمر بندی

فراموشی به‌ترین انتقام است

من مرگی هستم نازل شده از ناکجایی در آسمان
 به نابودیِ شما ای از ازل ذلیلان و ظالمان
 ای داعشیانی که خُرم‌اید از مالش دادنِ خایه‌ی خران و خدایان
 روز و شب دو درخت‌اند و تاب‌ی در میان‌شان بسته
 پرسان که زنده‌گی برون آمده از کدام هسته؟
 آیا اشک‌هایِ تو نیستند این قطره‌هایِ باران که دارند از بالا‌هایِ آسمان
 بر ما رحم را می‌بارانند؟ ای بی‌دادگرانِ داعشی
 که هر چه مردم دارند را از‌شان می‌گیرید بی هیچ معذرت و بی هیچ خواهشی
 فراموشی به‌ترین انتقام است و ما شما را فراموش خواهیم کرد
 سیبِ دندان‌زده‌ای نیست زنده‌گانی
 که گمان کنید آن را باید به زباله‌دان انداخت گلابی‌ای ست این قلب
 که گل و گلاب و وفای به عهد را در مهدِ خود آشکارا می‌دارد
 زمین بزرگ‌ترین خایه‌ی خدا نیست
 و نه هسته‌ای که زنده‌گی را از باغِ نوزادانِ آ آینده بگیرد
 زمین سیاره‌ای ست در میانِ دیگر سیاراتِ خواهر و برادرش
 که از آنان با طرحِ پیوسته‌یِ پرسش و شکی متمایز می‌شود

ای میوه‌ی درختِ ممنوعه

آفرین بر تو که هنوز هم تابِ نادانیِ آدم و چشم‌بسته‌گی و چشم‌بند و
بازجوییِ زندان‌های اش را نداری

آفرین بر تو که از آن میمون‌ها می‌پرسی

ای اعضا و ای طرفدارانِ تُف و تغنگ و تباهی و تاریکی‌های داعش

ای بویی نبرده‌گان از عشق و روشنی و دانش

بی‌شرمیِ شما را سخن از کدام گرفت است و از کدام دهش؟!

سالِ خرچنگ

نمردن در هر سنی که باشد زود است برایِ مردن
 برایِ وداعی ابدی را با خود بردن
 و آن همه مناظرِ زیبا و ناظرانِ فریبا را فراموش کردن ای مادر ای آفتاب
 ما پیشیمان ایم از تو پله پله فرود آمدن
 از به شتابِ موجوداتی زمینی شدن شب تاب را بیگانه داشتن
 به عشق خنجر زدن تعهد سپردن که: «من دیگر فعالیتی علیه شما نمی کنم
 نمی کنم ها را هم نمی کنم!»
 زود است برایِ زاده شدن و به این خرچنگ و خارزاران آمدن
 شاهد به زمین کشیِ هزاران شهابِ آزاده شدن
 تصاویرِ رنگارنگ و شاد را از آینه زدودن
 بی رقصِ آتش دل خوش به دودی بی تقصیر بودن عمرِ نمردن در هر سنی
 یک صد هزارمِ قطره ای هم نیست در برابرِ سال های نوری
 چندرقمی است حساب های شما ای غم های غنوده در قبر؟
 ای آفتاب های از دست داده ابر ای تجربه کرده سرطانِ سالِ ۱۳۵۷ را
 ای نوشته با شراره و به شراکتِ شادیِ شب تاب
 سطرِ زیبایِ زیر را با زر و به شتاب:

«تعهد سپردن که من دیگر فعالیتت علیه شما نمی‌کنم
 نمی‌کنم‌ها را هم نمی‌کنم یعنی اقرار که هیچ آبی ندارد نمی
 هیچ شبی ندارد شب‌نمی هیچ ریه‌ای ندارد نه دمی و نه بازدمی!»

شستنِ چهره‌ی تأویل

دریایی که دم به دم دست خوشِ امواجِ جدید و خیزاب‌های جهنده است
کرانه اش لحظه به لحظه طالبِ تأویل‌هایی داغ و به تر از نان تازه است
و خواهانِ رسوایی‌ی ننگی که نقابِ ماهی را به چهره زده
اذیتِ من از مزیتِ من در دانستنِ دردِ مردم از ناتوانستنِ هاست
در هر ضعفی چه روزه‌های ظریف و زیرکانه‌ای از توانستنِ هاست!
تو می‌خواهی خار و خون و مرغِ ماهی‌خوار را فراموش کنی
اما خار و خون و مرغِ ماهی‌خوار تو را فراموش نمی‌کنند
تو را تأویلی تازه روز به روز به سودِ خود می‌کنند
نان با عشقِ آتشینِ اش برای چه زاده شده است؟
برای چه پایانِ هر پیروزی هست شکست؟
ریشه در جمل دارند امواجی که رنج می‌برند
و روزه‌ای پرسه پرسه زنان و پرس و جوکنان سراغِ قدرت را می‌گیرد
تو هرگز پیدا نخواهی شد ای حقیقتِ مفقود
ای گریزان از هر چیزی که پیشِ فرزانه‌گانِ منغور و مردود
نمره‌ی بیست را می‌گیرند فقط غوک و ماهی‌ای که نقاب ندارند
غوک و ماهی‌ای که می‌دانند:

ما می‌خواهیم گذشته را فراموش کنیم اما گذشته ما را فراموش نمی‌کند
در آینده‌اش ما را یادواره‌ای عمیق‌اندیش از درگذشته‌گان می‌کند

فانوس‌ها را در خاک کردند

فانوس‌ها را در خاک کردند و
 قاموس‌ها را پُر از لغت‌های سردِ آب‌های گندیده
 و در هر یک از شعله‌های آتش چشمک‌زنان و اشاره‌کنان دو سراب را کاشتند
 رسن به رسمِ اجدادش سنِ خودش را پنهان می‌کرد و آن قاب
 میهنِ مناسبی برای عکسِ پرستش‌گر من نبود در بشقاب
 هم‌واره برنج‌هایی رنجور رخ می‌نمود
 چه‌گونه عشق و مرگ باید با هم کنار بیایند
 هنگامی که کناره‌ای ندارد این دریا؟ چه‌گونه باید زیست
 که در پایانِ عمر آه نکشید و نگریست؟
 ای فانوس‌ها از فتنه‌گیِ گورهای تان به در آیید! از فطرتِ فواره‌ها برجهید!
 بگویید که گیاهان هم عاطفه‌ای لطیف و عقلی رفیع دارند
 از پابسته‌گی‌شان به خاک می‌نالند
 پرنده‌گان از آغوشِ گشوده‌شان تجربه و شادی را برمی‌دارند و انسان
 آن انسانی که رسنی حرارتِ معطرِ گردن‌اش را بوسیده است
 به مقامِ مغرورِ خدایی رسیده است خدایی که برای بیضه‌اش
 این شراره‌ی زمینی آشیانی مناسب نیست

جنگلی گسترده و جان بخش به نام مژگان
شایسته‌ی نغمه‌ی بلبل چشمان کیست؟

خری در چمنی

گذشته را هر چه در خاک کنی یا به آب بسپاری
 باز دُم خروس در جایی از جیبی بیرون می‌زند
 خورشید آه می‌کشد و می‌گرید از عکس "خمینی" را در ماه دیدن /
 عصبانی باش ای شلاق از دستِ من که من برای تو تن نشدم
 برای پیچ و تاب‌های ات وطن نشدم
 سرپنجه‌ای برای پیروزیِ میله‌های لاله‌گش و مردم‌خوار نشدم
 و نه برای نم و کپک و تارِ عنکبوت زاویه‌ای بر سقفی متروک
 به دردِ چه کسی می‌خورند آن ماه و ماهتابی که خود را حقیر
 خود را آن قدر پایین می‌آورند که خمینی بر خرشان سوار می‌شود
 خلق به بی‌ریشه‌گیِ خاربوته‌ی بی‌ثمری
 به بی‌شاخه‌گیِ عرعرِی دچار می‌شود؟ به کدام راهزن باید شکایت بُرد
 از دستِ سنگ و سنگ‌سارِ چنین کور و کری بی‌سبزه چمنی
 چنین یک‌پا پرستویِ راهبری بی‌ستاره افسری؟ خاک و آب دو بالِ من‌اند
 روان به جانبِ اوجِ آفتاب دو بالِ ذوب‌نشدنی نمردنی
 ای پلاستیک‌های پرستنده‌ی شلاق و شقاوت و شکنجه
 ای بینِ خروس و دُم‌اش جدایی اندازنده

آن زندانیان هنرمندانی بودند از ذره ذره‌ی ذاتِ هیولایِ آغاز
 آوازِ لاله و لادن را در آورنده از ظلمتِ نور را درونده در بی‌معنایی‌ی زمهریر
 آتشی از معنا نشانیده

هنرمندانی زاویه‌نشین که مادرِ هزاران خیزابه‌ی دریای‌اند
 و عصیان‌شان مساوی با صد توفانِ توفان‌هایی که می‌دانند:
 من متنی پُر تن و روح‌ام متنی پُر از ماه و ماهی و ماهتاب
 که حتا پرت‌ترین و پایین‌افتاده‌ترین نقطه‌اش هم معترف نیست به عرفی که
 عارف‌اش خمینی

آه آری قدس‌ها همه دروغین‌اند ای گلِ حُسنِ یوسف
 بیا تا بگذریم از حدیثِ مال‌دوست و هوس‌بازِ حَسَن
 بیا تا بپردازیم به قصه‌ای که نطفه‌ی اخلاق‌اش نیست از خری
 نیست متدین به دینِ شلاق به دستِ حسینی

صابون

گسترده‌ای پاک و بی‌کرانه از برف است سکوت
و سخن جاپایی که از عمقِ اندیشه می‌گاهد ای تمیزیِ بکارتِ شخصیت
مرا متمایز کن از مالکیتی که مأمور به دنیا آوردنِ نامردان است
از جاده‌ای که بندیِ کفشِ نامردمان است من در تلخیِ اوقات افتاده‌ام
ای چاهِ شیرین‌زبان یک دم بیا به میهمانیِ خانه‌ام تا چایی را من کنم دم
بگویم من کفشِ تو را بندم و به داغیِ معطرِ گفت‌وگوی مان
دارچینی را اضافه کنم آیا کمونیزم لباسی کثیف شده است دیگر
که باید برای همیشه دورش انداخت؟
چه جان‌ها که در راهِ پاک و برفی‌اش بی‌جان شدند! هیئات!
چه سرها که در سراسرِ جاده‌های‌اش فروافتادند
بی‌آن که شاه‌شان شده باشد مات! ای بی‌داد!
سخنی بر خاک راه می‌رود اینک
و نمی‌داند تشنه‌گی‌اش را با کدام چاه بزداید با چه کسی در کنجی بنشیند
و از گنجِ شیرینِ عاطفه و اندیشه‌هایِ نامکشوفِ کام بگیرد
اکنون من دکمه‌ای افتاده بر خاک از آن جامه‌ی پاک و بی‌باکِ رفته بر بادم
با این وجود

وجودِ مالکان و بختگان را چه در خواب و چه در بیداری بر نمی‌تابم
 با یادِ گرم و گرمیِ آن جاده‌های داغ و شریف
 که چای‌شان را منشأ در خونِ تخیلِ عمیقِ عقیق
 تو نیز مرده‌ی صدهزاران ساله‌ی خودت را رویِ دستانِ میثاقِ گرِ خودت بگیر
 و برو به جست‌وجویِ چاهی و رایِ رأی‌هایِ رایجِ نیکی و بدی
 چاهی که افتاده در آن لباسی با نسج‌هایی از اصالت و آگاهی
 و بر آن نقشِ بی‌تقصیرِ لاله‌ی عاشق و سوخته‌دلی
 که از بی‌معناییِ درونِ همین گل و همین گل
 صابونی بی‌نظیر و سرافراز را درمی‌آورد

گلی ربوده شده

این کودکی که دارد امروز با توپ و تخیل و تفکری بازی می‌کند
 ریشه در خانه‌ای دارد که نیاکان‌اش چه خوب و چه بد
 همه زاده‌ی بی‌اختیار و بی‌تقصیر کلمات بوده‌اند
 داستان پیچیده‌ی درهای متضاد
 و باز و بسته‌گی‌ی ناگزیر دریچه‌ها را می‌سروده‌اند تو ای دادگر ای داغ‌دار
 ای آفریده‌گار تصاویر و معانی
 خوب می‌دانی که من دروازه‌ای هم‌واره آغوش گشوده به روی عشق‌ها و
 توپ‌ها بوده‌ام

کوشیده‌ام که گلی به سر کوه‌نوردان راه آزادی و
 کوچنده‌گان اجباری از وطن بزنم ولی باز با این حال پرسیده‌ام:
 «تقصیر کیست که چنین شکفته در دل هر شقایقی قرمزی‌ی داغی
 سیاه‌بختی‌ی سرنوشتی؟ این خانه‌ی خراب و خبرهای ویران
 منشأ دارند در کدامین دهان؟» در دل این آدم کهن‌سال امروز
 کودکی دارد با واژه‌گان بازی می‌کند هنوز
 واژه‌گانی که دری را باز می‌کنند و دری را بسته
 واژه‌گانی خجسته که گرچه نوری را به راه دراز و بی‌پایان راهروان آزادی و

کوچنده گانِ کوچه‌یِ دوردستِ تبعید می‌اندازند
اما هنوز پُرسا نند که: «سپه‌بختی‌یِ کدام دستی
آن کُلِ یک و یگانه و منجی را از گیسویِ معطر و مهربانِ گیتی
کند و ربود و با خود برد؟»

دریدنِ درد

تو گفتی سنگ را در آغوش گیر مرگ و ننگ و نیرنگ را فراموش گیر
 و ببین چه رنگی دارد آن وداعِ آخرین چه سایه و ثمری آن شاخه‌های برین
 تو گفتی در فرصتِ کوتاهِ میانِ دو آه بخواب با یک گیاه
 همیشه در شیرینیِ رؤیا باش بنده‌ی هیچ جبار و جبری مباش
 تن بزن از کلامی رد و بدل کردن با اوباشان
 معاشر مشو نه با شیخان و نه با شاهان اینک من‌ام هان!
 آن سنگی که در آغوش می‌گیرندش
 آن رنگِ ناگفته‌ای که عاشقانِ دل شکسته می‌پویندش
 آن جاده‌ی مجنونی که رهروانِ شب‌زده می‌پویندش اینک من‌ام
 شکافنده‌ی درد ساعی برای سردر آوردن از اسرارِ تاریکِ تنی سرد
 من شهر بی‌سایه‌ی آن سروِ سرودخوان و سرافرازم
 گرچه امروز ساقه‌ای گنده شده و شوریده‌ام
 همیشه اما با اتفاق‌هایِ مهربانِ گذشته و
 باریشه‌هایِ ایثارگرِ درگذشته‌دم سازم من گریزان از مرگ و گرگ و نیرنگ‌ام
 رؤیا معنای بی‌کرانه‌ی دریا را می‌دهد در آسمانی‌هایِ آبی‌یِ فرهنگ‌ام
 دریایی که در فرصتِ کوتاهِ میانِ دو آه

روی گردان از خواریِ خزّه و رهزنیِ تمساح
 غنیمت می‌شمرد رفاقت با قمر و اختران را
 به هم آغوشی با ماهیانِ حقیقت‌جو و پیکارگر فرامی‌خواند
 شاد و خندان دختران را

گذشتن خراب می شود

در قبرستان ها دوربینی مخفی گذاشته اند مبادا مرده ای از قبری به در آید
و برود در میان زنده گان و تخم قیامی را بکارد تو که از یک مهبل در آمده ای
چه گونه می خواهی به دو مهپاره تبدیل شوی؟ تو که مور و مار و ملخی
چه گونه می خواهی خانه خرابی و تلخی را از زنده گی خورشید بزدایی؟
از قتل و غارت قاتلان و غارت گران نباید گذشت
چرا که گذشتن خراب می شود و پل پُر ابر و بی عابر پرسش بر لب می رود
خدا روزی به زمین افتاد و پای اش شکست ویران شد این خانه از پای بست
و اصلاح اشتباه آفرینش از هم گسست
پُر شدن گورستان ها از دوربین های مخفی و میکرفن هایی با صداهای جعلی
بر سر جغد گذاشته است این جا تاجی و آن جا عمامه ای
سر و دُم مار را تبدیل کرده است به پلی ای گذرنده ی مفقود
ای آفریده کار تخیل و معنی
چرا بی پایان است این عصر سرشار از شکست و ابری؟
عصری که از مهبل اش تندتند بیرون می آیند مهاجمان و جلادانی
مهارت شان در دروغ و دزدی و دغلی
مهاجمان و جلادانی که آن سوار ماه پوش و ستاره سپر را از اسب پایین

می‌کشند

تا اصلِ انسانِ دوستانه‌یِ فلسفه‌یِ فلغلی آزادهِ زیرِ سؤالِ برود
و معلم به املایِ نمکی شوریده و شیرینِ سخنِ نمره‌یِ صفر را بدهد

